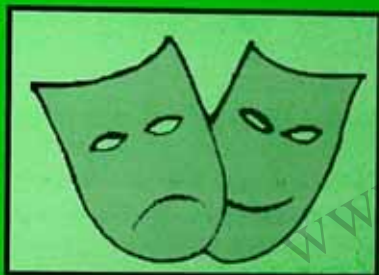


عکس افوری از رویرو



سایما ساعی

Sima Saii

Snapshot By Front

Bamdad Cultural Centre

2001

دانشگاه آزاد تبریز

شکری

چهارم آبان سالروز هفت

عکس فوری از روبرو! (استلام)

سیمای ساعی «شکری»

www.tabarestan.info
تبرستان

از اولین شماره‌ی انتشار نشریه «بامداد» و همکاری سیما ساعی با عنوان «عکس فوری از روبرو»، مورد توجه خوانندگان این نشریه قرار گرفت. از آنجا که به دلیل مشکلات مالی، انتشار «بامداد» متوقف و همکاری این نویسنده عزیز با ما میسر نشد، بسیار متأسف هستیم. اما خوانندگان «بامداد»، ضمن اظهار تأسف از توقف «بامداد»، پیشنهاد چاپ مجموعه نوشته‌های سیما ساعی را دادند. ما از این پیشنهاد خوانندگان گرامی «بامداد»، استقبال کردیم و به چاپ نوشته‌های سیما ساعی در یک مجموعه اقدام نمودیم.

امید است با انتشار مجدد «بامداد» بتوانیم همکاری خود را با این نویسنده‌ی عزیز از سر گیریم.

بهرام رحمانی
سردبیر «بامداد»

ISBN: 91 973035 8 5

نام کتاب: عکس فوری از روبرو

نویسنده: سیما ساعی

چاپ اول: تابستان دو هزار و یک

ناشر: کانون فرهنگی «بامداد»

آدرس ناشر:

Bamdad
Box 523
101 30 Stockholm
Swede

در خبرها آمده بود که در جلسه‌ی علنی کنگره‌ی اتحادیه سراسری ایرانیان (در سوئد)، رئیس هیات مدیره‌ی این اتحادیه، مدیر مسئول و سردبیر هفته نامه‌ی «بازتاب» را مورد توهین و خشونت قرار داده است. نویسنده‌ی عکس فوری از روبرو، با چند تن از شرکت کنندگان در این کنگره گفتگویی داشته است که در زیر می‌خوانید:

ببخشید آقا... ممکنست به سئوالات من جواب بدهید؟

– بله... به روی چشم.

– شما در جلسه‌ی بزن بزن حضور داشته‌اید، منظورم در جلسه‌ی کنگره اتحادیه است، اگر...

– دست نگهدارید... ترمز! ترمز! هیچ بزن بزنی در کار نبوده است، بی خودی بزرگش نکنید. یک آدم آشغال معلوم الحال آمده بود با یک دوربین فکسنی و هی تق و تق از پشت ما عکس می‌گرفته و نورش را می‌انداخته توی چشم رئیس محترم جلسه...

– توی همین جواب شما دو سئوال پیدا کردم. اجازه می‌فرمائید؟
– بله بفرمائید.

– اول آن که چگونه فهمیدید این خبرنگار، آشغال و معلوم الحال بوده و دوم آن که چرا از پشت شما عکس می‌گرفته؟

– آشغال بوده برای آن که ما خودمان، با چشم‌های خودمان یک تکه آشغال روی آستین دست راستش دیدیم. معلوم الحال بوده برای آن که هم روبروی ما تمام قد ایستاده بوده و از این جهت احوالش بر ما معلوم بوده است، و هم آن که بعد از اخراجش از جلسه در پاسخ اعتراض ما به این عمل زشت، بعضی‌ها گفتند که ایشان معلوم الحال است! اما جواب سئوال دوم: والله بنا

به گفته‌ی خود خبرنگار عزیز ایشان از پشت شنوندگان گرامی عکس می‌گرفته، چون که نمی‌خواستیم ما شناخته شویم و همچنین ما نیز نمی‌خواستیم ما را با روسای محترم اشتباه بگیرند!

— متشکرم.

— خانم محترم شما می‌توانید برای من تعریف کنید که چه اتفاقی افتاده است؟

— نه... یعنی بله... یک اتفاق کوچک و بی‌اهمیت، یک اتفاق ساده و روزمره... نباید بیخودی بزرگش کرد. یک خبرنگاری که گویا اسمش «معلوم الحال» بوده آمده به جلسه‌ی علنی کنگره... رئیس هیات مدیره، از قبل ایشان را می‌شناخته و با ایشان خورده حسابی داشته، و چون وجود ایشان، آنهم با دوربین عکاسی بر گردن و کارت خبرنگاری رسمی بر سینه، باعث اغتشاش و درگیری می‌شده، کمی ایشان را هل داده و فحاشی کرده و کمی هم عینک ایشان را شکسته، بعد هم با مهربانی دوربین ایشان را گرفته و یک فیلم ناقابل را هم از درون آن در آورده و تازه توی جیب خودش که نگذاشته، پرت کرده توی صورت خبرنگار عزیز...

— شما از این اتفاق چه آموخته‌اید؟

— ما آموخته‌ایم که اگر با کسی دشمنی خصوصی یا عقیدتی داریم باید مثل آقای مدیر اتحادیه در ملا، عام آن شخص را هل بدهیم و دوربینش را بگیریم و عینکش را بشکنیم. البته بیشتر از این اعمال ساده در سوسیال دمکراسی سوئد مقدور نیست و امکان دارد که قانون دخالت کند. وگرنه اگر این دشمن را در ایران گیر بیاوریم آنقدر کتکش می‌زنیم تا اگر جان سختی کرد و نمرد به گربه بگوید حاج غلامحسین.

— از شما و راهنمایی‌هایتان متشکرم.

— آقا... ببخشید شما... نه آن آقای بغل دستی...

— سلام عرض می‌کنم خانوم... اوامرتان مطاع.

— سلام از بنده... شما راجع به این اتفاق چه نظری دارید؟

— کدام اتفاق خانوم... دلتان خوشست... اتفاقی نیفتاده... شما میان این همه

خبر پر اهمیت مثل سفر آقای خاتمی... کشتار دانشجویان، قتل یک

سندیکالیست به دست نازیست‌ها و نژاد پرستان آمده‌اید یک خبر کوچک

را که به اندازه‌ی یک بند انگشت هم نمی‌شود زیر ذره بین گذاشته‌اید؟

— راست می‌گویند... حق باشماست. این خبر از یک میکروب هم کوچک‌تر

است. شما ممکنست بفرومائید اگر نخست وزیر سوئد، یقه یک خبرنگار

سوئدی را بگیرد و عینک و دوربینش را بشکنند، شما چه واکنشی نشان

می‌دهید؟

— ما را بچه فرض کرده‌اید؟ معلوم است که چه می‌کنم. محکوم می‌کنم،

محکوم... بله محکوم... پس برای چه ما در تبعید هستیم... برای دفاع از

حقوق مان که در آن کشور پایمال می‌شود. برای آن که دگراندیشان در آن

مملکت حق نفس کشیدن ندارند... برای آن که هر صدای مخالفی را در آنجا

خفه می‌کنند... ما برای دفاع از حق آزادی بیان، قلم و اندیشه، آواره اینجا

و آنجا شدیم... نخست وزیری که مرتکب این عمل می‌شود باید از آن بالا

بیافتد در زباله دانی تاریخ... مملکت قانون دارد... ما...

— ببخشید که حرفتان را قطع می‌کنم. شما با آن اتفاق ساده چه کردید.

همان اتفاق ناقابل...

— راستش اول اعتراض کردم. ولی وقتی آقای مدیر گفتند که آن خبرنگار در

یک رادیو به اتحادیه توهین کرده و تشکیلات اتحادیه را مورد انتقاد قرار

داده، علت بالا رفتن فشار خون مدیر محترم دستگیرم شد. به خصوص که

ایشان قول دادند که نوار مصاحبه‌ی آن خبرنگار را در آینده‌ی نزدیک برای ما پخش کنند.

— یعنی این خبرنگار به همان جرمی که جمهوری اسلامی دگراندیشان را می‌کشد مورد غضب مدیر شما قرار گرفته؟
— نه... بله... یعنی...

— رژیم ایران هم دگراندیشان را به جرم ابراز نظر زندانی می‌کند، می‌کشد، وگرنه اگر مردم سیاست‌های رژیم را تایید کنند که کسی کاری به کارشان ندارد. جنگ و ستیز ما با دیکتاتورها بر سر مسالهی آزادی بیان، قلم و اندیشه است.

— بله... صحیح است... خیلی هم صحیح است...

— اگر صحیح است چرا ساکت نشستید؟ چرا اعتراض نکردید؟ چرا در رای گیری شرکت کردید؟ مگر اینجا هم ایران است که یک رژیم تا بن دندان مسلح به دنبالتان باشد؟

— خانم جان من در این شهر زندگی می‌کنم... آبرو دارم و راستش را بخواهید می‌ترسم... بله درست شنیده‌اید می‌ترسم. از قدیم گفته اند از من می‌ترسی یا از خدا... از آدم بی حیا! دیگر عرضی نیست به جز...

ببخشید آقا... شما همان خبرنگاری هستید که دچار آن اتفاق ساده شده‌اید؟
— بله... این هم دوربینم... این هم فیلم پاره پاره شده دوربینم... این هم عینکم... و این هم خودم!

— شما عضو کانون روزنامه نگاران سوئد هستید؟
— بله.

— پس حتما شکایت کرده‌اید؟

— نه خیر.

— چرا؟

— برای آن که نمی‌توانم شاهی برای این اتفاق نه چندان ساده پیدا کنم.

— چند نفر در سالن بودند؟

— شاید پنجاه نفر.

— جلسه رئیس هم داشت؟

— بله آنهم رئیسی که سالها در راه دفاع از آزادی بیان و قلم و اندیشه مبارزه کرده...

— ایشان چه گفتند؟

— اعتراض کردند، اما به کارشان ادامه دادند. انگار که هیچ اتفاقی — حتا ساده — نیافتاده است...

— از کجا می‌دانید که نمی‌توانید شاهد پیدا کنید؟

— برای آن که همه در انتخابات شرکت کردند.

— چه کسی انتخاب شد؟

— همان آقای ضارب!

— یعنی ایشان باز هم مدیر و مسئول اتحادیه شدند؟

— بله.

— مطمئن هستید؟

— بله... صد در صد.

— ممنونم آقا... بیشتر از این مصدع اوقات شریفتان نمی‌شوم. در ضمن

آقا... شکایت نکنید... شکایت نکنید... جان مادران شکایت نکنید. یک

لیوان آب خنک بخورید کدورت‌ها بر طرف می‌شود. دو هزار سال اجداد ما همین کار را کردند. از اجدادتان تبعیت کنید. آب بخورید و خنک بشوید...

بالا غیرتا شکایت نکنید! ۱

در خانه نشسته بودیم و سرگرم کار خودمان که یک آدم مردم آزار تلفن کرد که: آتش... آتش... بدوید... برسید... کمک کنید و گوشی را گذاشت. تا آمدم که دوباره فکرها را جمع کنم و بروم سر کارم، دوباره تلفن زنگ زد و آشنایی که مدت ها از او بی خبر بودم پس از کلی مقدمه چینی گفت: راستی فلانی... خبر را شنیده‌ای؟ و منتظر جواب من نشد و گفت: استودیوی رادیو تپش را آتش زدند. من هم با تعجب گفتم: ا... جان من... اینجا... توی سوئد...؟ و تنم از سرمای این زنگ خطر لرزید.

او هم با هیجان گفت: آره... جان شما... توی همین سوئد... تازه اول کار است. خفه کردن صدای یک رادیو و بعد هم... حرفش را قطع کردم: مطمئن هستی؟ خبر صد درصد درست است؟ و او جواب داد: هزار در صد درست است. امتحان کن... رادیو بی رادیو...

من گفتم: خوب دیگر... باید بروم، کار دارم.

و او با کنجکاو پرسید: می خواهید بروید دنبال خبر؟ و من با خونسردی گفتم: مگر بیکارم. در این شهر رسم بر این است که خبر، خودش برود در خانه‌ی روزنامه نویس را بزند و از او بخواهد که او را بنویسد!!

می دانستم از تعجب شاخ در آورده است.

پس به حرفم ادامه دادم و گفتم: این جور است که خبر می آید دم در خانه‌ی ما و می گوید: مرگ مادرتان مرا بنویسید... و ما می گوئیم نه جانم... شما آگهی هستید. باید پول بدهید و خبر می گوید نه... به مرگ مادرم نه تنها خبر هستم بل که خبر صفحه‌ی اول هستم. همین الان چاقو خوردم... کوکتل مولوتف خوردم... خون‌ها را نمی بینید؟! تا گفتم کوکتل مولوتف... آشنای ما گفت:

— آره... اسمش همینه... مولوتف انداختند!!

گفتم: ای دل غافل... چه خبری...

و بدون خداحافظی گوشی را گذاشتم و بدو که رفتی. رفتم سراغ استودیو که تا خبر داغ است قلمی اش کنم.

دیدم چند نفر از اعیان با باد و بروت از آنجا بیرون آمدند و در حالیکه نیم نگاهی به من حقیر می انداختند با صدای بلند فریاد زدند: نازیسم... فاشیسم... محکوم باید گردد. از آنجا که نویسندگی در این روزگار غربت، از آب خوردن هم آسان تر است و فقط یک دفتر چهل برگی و یک خودکار بیک می خواهد منم تر و فرزندت یک خبرنگار ورزیده را گرفتم و در حالی که بادی به غبغب می انداختم با صدای کلفتی که به صدای مردان بیشتر شبیه بود گفتم:

— آقایان... وقت دارید که حول این حادثه یک میزگرد ترتیب بدهیم؟

پاهایشان شل شد و ایستادند و من ادامه دادم: البته من نویسنده ای تازه کارم و روزنامه ام هم... ی تازه پاست و دارد سعی می کند که تاتی تاتی کند.

با نیش های باز گفتند: عیبی ندارد... روزنامه، روزنامه است. با شتاب به دنبال میزگرد، همه جا را گشتیم اما تنها میزی که پیدا کردیم نعلش یک میز دراز نیم سوخته بود که از استودیو بیرون انداخته بودند.

آنچه که در زیر می خوانید حاصل گفتگوی نویسنده ای عکس فوری از رویرو با آقایان مسئول امور شهری است و فراموش نکنید که به علت نبودن امکانات، این میزگرد، دور نعلش یک میز دراز انجام گرفته است.

بنده: ببخشید اول شما بفرمائید که برای چه کاری به اینجا آمده اید؟

آقای اول: با سلام و عرض تشکر از دعوت این جانب برای شرکت در این میزگرد دراز... آمده ایم که همه ی ایرانیان را از هر دسته، رده، طبقه،

سازمان، حزب و... به صلح و دوستی دعوت کنیم. و دستوراتی برای رسانه های گروهی صادر بفرمائیم!

بنده: من و من کنان، ببخشید قریان... خدای نکرده شما کشیش هستید؟ یا مثلاً حقوقدان و یا شهردار... یا زبانم لال پلیس؟

ایشان: نه نه، ایدا...

بنده: پس علت حضور شما در این جا چیست؟

ایشان: شخص این جانب، از اتحادیه...

بنده: لی بابا... دیدم قیافه شما به نظرم آشناست... واقعا چقدر فروتنی به خرج داده اید که با پای خودتان به این جا آمدید و فاشیسم را محکوم کردید.

آفرین... آفرین...

ایشان: ما به اینجا آمدیم که ضمن محکوم کردن خشونت، توهین، تهدید و ارعاب، وظیفه ی رسانه های گروهی را به آن ها یادآور شده و بگوئیم که این رسانه ها باید چه نقشی را بازی کنند و چکار می توانند بکنند تا سوء تفاهم ها از بین برود.

بنده: عجب! شما واقعا موجود جالبی هستید. همه چیز حتا پرتاب کوکتل مولوتف هم به نظرتان سوء تفاهم بی مقداری است که باید خصوصی حل شود. شما چه قلب بخشنده و مهربانی دارید. حتما می دانید که آقای مسئول رادیو از یک ماه قبل از حادثه تهدید شده است.

ایشان: مانعی ندارد... بی اهمیت است.

مصلحت این است که طرفین دعوا روی یکدیگر را ببوسند و دشمنی های خصوصی و فامیلی را روی خط رادیوها نیاورند... و با پرهیز از بگومگو و محکوم کردن فاشیسم و راسیسم قال قضیه را بکنند!

بنده: عجب فرمایشات جالبی! حالا لطفا بفرمایید وظیفه ی مردم چیست؟

ایشان: وظیفه ی مردم... آهان مردم... مردم دیگه کی ها هستند؟ منظورتان

شنوندگان رادیوست؟... با سلام و عرض ادب خدمت شنوندگان عزیز رادیو!...
شنوندگان باید با دو تا گوش باز به هر چه که رسانه‌ها می‌گویند گوش فرا
دهند... فقط گوش بدهند... می‌توانند دل ندهند... اما گوش را حتما باید
بدهند! من از همه‌ی ما ایرانیان که مثل یک حلقه‌ی زنجیر به هم
پیوسته‌ایم، تمنا می‌کنم که این قدر شکوه و شکایت نکنند که گوینده‌ی
یک رادیو بلد نیست یک متن ساده را از رو، درست بخواند... به شنوندگان
چه مربوط است... گوینده‌ی بیچاره هم هزار مشکل دارد. نمی‌تواند شب‌ها
برود کلاس، درس بخواند. بالاخره بزرگ می‌شود، یاد می‌گیرد... کار نیکو
کردن از پر کردن است!

بنده - آقای محترم... ما اینجا میزگرد و دراز نگذاشته‌ایم که سواد گویندگان
رادیو را اندازه بگیریم. شما دارید اصل ماجرا را گم می‌کنید. یک جنایتی
شده است که نباید از آن به سادگی گذشت. نظر شما در باره‌ی کوکتل
مولوتف و شکستن قلم‌ها و بستن صداها و سانسور چیست؟
ایشان: بنده نه پلیس‌ام... نه قاضی... و اصلا نمی‌دانم که چرا شما این همه
از کوکتل مولوتف حرف می‌زنید؟ به نویسندگان روسی علاقه‌مندید؟ خوب به
فرمایید کتاب‌هایشان را بخوانید. چرا ناوارد اظهار فضل می‌کنید!
بنده: و اما این آقای کوکتل مولوتف نویسنده!! همان بطری محتوی مواد
آتش‌زاست که استودیوی آن بابا را به آتش کشیده است و علت جمع شدن ما
هم همین آقای مولوتف است!

ایشان: خوب... این را زودتر بگویید... بنویسید: باسلام به خوانندگان
روزنامه، کوکتل مولوتف محکوم است... ترور محکوم است... دراز کردن
انگشت اتهام محکوم است... اصلا انگشت، چه از نوع اتهام، چه غیر آن
محکوم است!!

بنده: - شخص جناب‌عالی چه رهنمودی برای ملت بی صاحب و پریشان احوال

دارید؟

ایشان: - رسانه‌های گروهی باید بدانند که برای آراش ملت ستمدیده و به
جان آمده، درست شده‌اند... خانواده‌ها هزار مشکل دارند... وظیفه آن‌ها
اینست که به جای حرف‌های صد تا یک غاز و بحث‌های مشکل آفرین در
باره‌ی آتش‌سوزی، ضرب و جرح افراد و کوکتل مولوتف، طنزهای خوشمزه
بگویند... شعری از سعدی و حافظ بخوانند. رادیو برای این کارها درست
نشده که هی بیاید بگوید:

آی مردم... استودیوی من آتش گرفت. مردم که دادگاه نیستند...

در پایان از طرفین دعوا می‌خواهم که این ماجرا را کش ندهند. بس است
دیگر، همه ابراز همدردی کردند. ما هم قول می‌دهیم از حقوق کسی که بهش
تجاوز شده، یعنی به حقوقش تجاوز شده، دفاع می‌کنیم. شما هم همین
چیزها را که ما گفتیم می‌نویسید. نه کم، نه زیاد.

بنده - با تشکر از فرمایشات گرانبهای شما...

بنده - آقای عزیز... لطفا شما هم اظهار نظر بفرمایید.

آقای دوم: از مجریان استودیو و از برگزار کنندگان میزگرد متشکرم که به
من فرصت دادند اظهار عقیده کنم. اولاً باید با ایدئولوژی که پشت این
مسئله هست مبارزه کنیم. شخص من با مسئول رادیو اختلافی ندارم و هم
اکنون که بدون حضور ایشان و دوپهلوی، هر چه را که می‌خواهم بارشان
می‌کنم، می‌دانم که ایشان در کنار من حضور دارند و من حضورشان را
احساس می‌کنم. اگر فکر کنیم که مسئول رادیو برای گرفتن پول بیمه،
استودیو را آتش زده است دور از عقل است! ما باید روی یکدیگر را
ببوسیم و اختلافات را کنار بگذاریم.

بنده با تعجب و یک کمی خوشحالی: یعنی من و شما باید همدیگر را

ببوسیم؟ ما که اختلافی نداریم!

ایشان با نگاه عاقل اندر سفیه: نه خانم جان... من چکار دارم شما را ببوسم. این مسئله‌ای انحرافی است. پشت این حرکت، ایدئولوژی فاشیستی خوابیده... نمونه‌ی آن در این اجتماع فراوان است... یک رستوران با خاک یکسان شده... یک کاباره آتش گرفته، یک مغازه مورد دستبرد قرار گرفته... همه این‌ها چه ربطی به کنسرت‌گزاران دارد؟ آدم نباید خیالاتی باشد... همه باید صلح کنند... تازه از کجا معلوم که شخص کوکتل انداز، مسئول رادیو را مورد هدف قرار داده بوده؟ آخر آنجا استودیوی یک مدرسه است.

بنده: ببخشید که فضولی می‌کنم اما آقای آتش گرفته، می‌گویند قبلاً تهدید شده‌اند و همچنین چند ماه پیش یک کوکتل مولوتف ناقابل، پرت شده به پنجره‌ی اتاق بچه‌شان.

ایشان: این کشور قانون دارد. اگر جنبه‌ی اقتصادی رادیو بر امور فرهنگی اش غلبه بکند بد است. یک کلاس‌هایی هم می‌گذارند که خیلی از ایرانی‌ها، متأسفانه چون بیکار نیستند این کلاس‌ها را از دست می‌دهند! آنجا آدم قانون را یاد می‌گیرد! یکی از نقش‌های رسانه‌های گروهی برانگیختن انگیزه‌های خاص است! مسایل راسیستی در جامعه وجود دارد! یک بچه‌ی دوازده ساله‌ی سوئدی در خانه از پدر و مادر نژادپرست حرف‌های بدی می‌شنود و تحت تاثیر قرار می‌گیرد و بعد می‌آید از دم پنجره‌ی این آقای مسئول رادیو رد می‌شود و یک سنگ و یا یک ماده آتش‌زا، هم می‌اندازد توی خانه‌ی ایشان و می‌رود. این که هیاهو و جار و جنجال ندارد!

بنده: به... به چه فرمایشات متینی! واقعا که کلنگ از آسمان افتاد و نشکست! این بچه فقط تحت تاثیر پدر و مادرش نیست. نابغه هم هست. درست کوکتل مولوتف را می‌آورد و می‌اندازد توی خانه‌ی کسی که چند روز پیش از آن ماشین‌اش را دم در همان خانه لت و پار کرده‌اند و بعد هم یک

سنگ کوچک می‌اندازد توی اتاق بچه‌ی همین آقا و این سنگ بی ارزش، می‌خورد توی ملاج بچه و یک کمی هم خون می‌آید و یک کمی هم مجروح را می‌برند به بیمارستان و یک کمی پانسمان می‌کنند!

واقعا حق با شماست. شکستن سر یک بچه و درب و داغون کردن یک ماشین و تهدید یک شخص که این همه آبروریزی و رسوایی ندارد!!

ایشان: بسیار درست متوجه شدید. بدبختی دیگر این است که توی این هیرو ویر یک آقای هم از لس آنجلس آمده اینجا مهمانی، رادیوها را گوش داده و با بازگشت ایشان به لس آنجلس، آبروی ما در آنجا نیز می‌رود چه فضاحتی!

بنده با دو چشم از حدقه در آمده: چه فرمایش با شکوهی! یعنی می‌خواهید بفرمایید که در لس آنجلس هم مثل ایران جلوی ماهواره‌ها را می‌گیرند و نمی‌گذارند که خبر از طریق رسانه‌های گروهی بیگانه به گوش مردم آمریکا برسد؟ واقعا به نکته‌ی ظریفی اشاره فرموده‌اید! کاش پای این مسافر بی موقع، می‌شکست و در این روزهای بحرانی به سوئد نمی‌آمد که بعد برود آبروی ما ایرانیان عزیز ساکن استکهلم را پیش لس آنجلسی‌های محترم ببرد. به این بخش مهم از فاجعه توجه نکرده بودم.

ایشان: بله... اگر فردا پلیس بیاید و به ما بگوید یک دانش آموز ده ساله روز پیش از این اتفاق، در مدرسه دعوا کرده و نصف شب رفته کوکتل مولوتف انداخته توی استودیوی مدرسه چه می‌شود؟ آخر این استودیو روزها مال مدرسه است و شب‌ها رادیوها از آن استفاده می‌کنند. آن وقت، چه بی‌گناهی بدون جرم پای دار می‌روند؟

بنده: خواهش می‌کنم اشک‌هایتان را پاک بفرمایید. خودتان را کنترل کنید آقا جان!

ایشان: و تازه یک آدم ناوارد به مسئله‌ی حقیقی و حقوقی و قانون مدنی

به مناسبت سالروز قتل‌های زنجیره‌ای، دو مراسم، در دو شب متوالی برگزار شد. از این شب‌ها آن‌گونه که شایسته و بایسته است استقبال به عمل نیامد. در مجموع در دو شب، سیصد نفر شرکت داشتند که شرکت‌کنندگان در شب دوم بیشتر همان حضار شب اول بودند. با توجه به این نکته که استکھلم بیست و دو هزار شهروند ایرانی تبار دارد، این رقم بسیار ناچیز و تاسف‌آور بود. من - نویسنده‌ی عکس فوری از روبرو - با شنیدن این خبر به لزوم مصاحبه با ایرانیان غایب پی برده و آن‌را امری مبرم و ضروری دانسته و این عدم همدلی و همکاری هموطنان عزیز را محکوم کرده و از ایزد منان برای خوش‌نشینان عذاب الیم تقاضا نمودم! و از آن‌جا که خود این جانب در شب اول، به علت مصادف بودن این شب، با شب مبارک شنبه و لزوم استراحت و تفریح، از رفتن به این مراسم غم‌انگیز سرباز زده و در مراکز بزم و طرب تا صبح به جانفشانی و پایکوبی اشتغال داشته‌ام و در شب دوم هم خسته و کوفته بوده و برای رفع کسالت ناشی از شب زنده‌داری شب قبل، تن و بدن گرامی را به حمام بخار و استخر و ماساژ سپرده و کیف وافر فرموده‌ام لذا برای پر کردن ستون قراردادی خودم در جریده شریفه‌ی بامداد و برای کشف علت غیبت این توده‌ی عظیم همیشه دور از صحنه، به منطقه‌ای که عین بخش جدا شده‌ای از ایران عزیز است و در آن، گاهی تک و توکی کله بور خارجی!! را می‌بینی که با ترس و لرز به به سمت خانه‌هایشان می‌دوند، رفته و در گوشه‌ای کمین کردم تا به طرف اولین کسی که به زبان شیرین فارسی صحبت کرد حمله نموده و او را مورد مصاحبه قرار دهم. باران تند و یک ریز، همراه با دانه‌های پراکنده‌ی برف، چنان امانم را بریده بود که تصمیم گرفتم به خانه‌ی گرم خود باز گشته و در زیر پتوی نرم به استراحت

می‌آید روی خط رادیو و برای یافتن مجرم جایزه و مزدگانی تعیین می‌کند. اینجا سوئد است. هموطنان گرامی، این کارها عقب افتاده و مطرود است!

بنده: ولی گویا در همین جا هم برای یافتن قاتل یا مجرم، دوستان و آشنایان مقتول صندوقی می‌گذارند و جایزه تعیین می‌کنند. و این کار، خوب، یا بد در همه جهان مرسوم است. ایشان: بیخودی مسئله را لوٹ نفرمایید...

بنده: بله... چشم... می‌رویم سر حرف‌های شما... پس از این قرار، در این کشور، بچه‌های ده ساله‌ی ناراضی از مدرسه، کوکتل مولوتف می‌سازند و بعد می‌دهند به بچه‌های دوازده ساله‌ی یک محله دیگر که بیاندازند توی خانه و استودیوی یک آدم مورد نظر! واقعا چه بچه‌های جنایتکاری دارد این کشوری که به فرموده‌ی شما همه‌ی جهانیان آرزو دارند در آن زندگی کنند!!! چه بچه‌های بی‌تربیتی!

ایشان: بله... آن‌هایی که این اتهامات بهشان خورده باید در کمال بزرگواری این گناه را ببخشند و از ناسپاسی مردم، آزرده خاطر نشوند و ایده‌های ارجمندی را که در سر می‌پرورانند مو به مو به مورد اجرا در آورند.

بنده: منظور شما کنسرت‌گزاران هستند؟

ایشان: تهمت نزنید. من از کسی اسم نبردم! دیگر رفع زحمت بفرمائید.

بنده: واقعا ممنون... بسیار راهنمایی فرمودید... ارشاد شدیم. اگر شما دانشمندان، صاحب نظران و هنرمندان گرامی، سایه‌ی مبارکتان را از سر ما بی‌پناهان نادان، بردارید، ما به کجا پناه ببریم و در هنگام بروز حوادث ناگوار چه خاکی بر سرمان بریزیم؟! خدا را شکر که انقلاب شد و ما غربتی‌ها، از سر ناچاری و بی‌کسی، فرصت پیدا کردیم که بزرگان علم و ادب خودمان را بشناسیم... خداوند هیچ عزیزی را این‌همه ذلیل نکند. آمین!! ۲

بپردازم که ناگهان صدای یک خانم که به زبان فارسی حرف می زد مرا متوجه خود کرد. دقت کردم دیدم گویا ایشان خطاب به من حرف می زنند. گفتم: با شخص بنده بودید؟ ایشان با تحکم گفتند: بله... سرکار خانم با شما بودم. ایرانی هستید؟ بنده با خوشحالی گفتم بله... بله... و قدمی به سوی ایشان برداشتم. که خانم دیگری که با فاصله ی کمی از اولی ایستاده بود، جیغ کشید: نگفتم؟ دیدی ایرانیه؟ و شیردود رفت توی دلم که: چرا گوش و ایستادی؟ مگر شما فضول مردم هستی؟

من که هنوز سوالی نکرده بودم تا مورد این جواب قرار بگیرم با تته پته گفتم: من آمدم این جا مصاحبه کنم. هر دو با هم پرسیدند: سرکار خانم چکاره باشند؟ بنده: نویسنده ام قریان.

خانم اول: شما نویسنده اید؟ هه... چه خنده دار و بعد رویش را به همراهش کرد و گفت: این نویسنده اس!! هر چه بی پدر و مادری به خودش می گه نویسنده، داشته زاغ سیاه مارو چوب می زده، تا مچش رو گرفتیم. نویسنده شده... بیچاره های خاک تو سر. انگل های اجتماع، بیکاره های بدبخت... آمدم این جا که از شر شما راحت بشیم... این جا هم ولمون نمی کنید... خاک بر سر اکبیری...!

و بعد دستش را بلند کرد که بزند توی سرم که چون سرم را عقب کشیدم حمله اش ناکام ماند. بغض در گلو، رفتم دم در یک فروشگاه در انتظار یک ایرانی با نزاکت، که خانمی پر از زر و زیور و طلا و اعلاء از آن جا بیرون آمد. یک گریه ی بزرگ طلا که با زنجیری کلفت به گردن خانم آویزان بود، نشان می داد که ایشان صد در صد ایرانی است با این همه شرط ادب به جا آورده و ملیت اش را پرسیدم.

بنده: خانم محترم... ببخشید... شما ایرانی هستید؟

ایشان با چشم غره: بله... فرمایش؟

بنده: آیا شما در سالگرد قتل های زنجیره ای شرکت داشتید؟

ایشان متعجب: قتل های چی چی؟

بنده: سالگرد قتل روشنفکران... همان هائی که پارسال به قتل رسیدند...

قتل های زنجیره ای؟

ایشان با نگاهی عجیب به بنده: آهان پس که این طور... یک عده زنجیری

پارسال به قتل رسیدند... بینم... شما چند ساله که تو سوئد هستین؟

بنده: ده سال

ایشان: می دونید... از پنج سال که بگذره این جای آدم خراب می شه، و

دستش را به طرف کله اش برد و با انگشت اشاره چند ضربه به گیج گاهش زد

و رفت.

بنده: آقا... آقا جان... شما ایرانی هستید؟

ایشان: بله... یعنی نه.

بنده: فارسی که بلدید...

ایشان: متأسفانه بله... و هیچ زبان دیگری بلد نیستم و گرنه فارسی حرف

نمی زدم.

بنده: حاضر به مصاحبه هستید؟

ایشان: گفتم که... من ایرانی نیستم.

بنده: بعنوان سوال آخر... پس کجایی هستید؟

ایشان: بعنوان جواب آخر... دنبال فضول می گشتم که خدا شما رو از اون بالا

انداخت پائین!!

بنده: آقا می دونید که پارسال چند دگراندیش را کشته اند و دیشب و پریشب

هم...

ایشان: بنده عجله دارم... خدا رفتگان شما را هم بیامرزد!

بنده: خانم عزیز... در قتل‌های زنجیره‌ای که پارسال انجام شد چند روشنفکر...
ایشان: آخر و عاقبت آدم در یک کشور تاریک بهتر از این نمی‌شه...
میزنه به مخ... مغزرو از کار می‌اندازه... تا حالت بدتر از این نشد و خودت
رو هم به زنجیر نکشیدن برو به یک خراب شده‌ی دیگه!

بنده: شما، پسر جان اقلا جواب بده... نظر شما راجع به قتل‌های زنجیره‌ای
چیست؟

ایشان: I cant speak farsi

بنده: Can jou speak swedish?

ایشان با فارسی سلیس: بله خانم جون انگلیسی بلدم... سوئدی هم بلدم... اما
کاری به این کارها ندارم و دنبال دردرس هم نمی‌گردم... بای بای...!

بنده: آقا شما... خانم شما... من باید هر طور شده امشب مصاحبه رو تحویل
بدم.

خانم و آقا: بفرمایید... سوال بفرمایید...

بنده: می‌دانید که رژیم ایران تعدادی نویسنده و روشنفکر را کشته است...
هر دو با هم: بله می‌دانیم و این قتل‌ها را محکوم می‌کنیم... اما مقصود
شما از این سوال؟

بنده: آیا شما در شب سالگرد آن‌ها شرکت داشتید؟

آقا: آملید ما رو شناسائی کنید؟ زود... سریع... فوری... از کجا آملید؟ کی

شما رو را فرستاده؟!

خانم: جاسوس کثافت، برو گمشو...

آقا: مزدور... مفتش... مامور سفارت...

بنده: بنده بی تقصیرم... بنده خبرنگارم... باور بفرمایید از روزنامه آمده‌ام...

هر دو با هم: آره ارواح بابات... خر خودتی...

بنده: سوء تفاهم شده... باور بفرمایید...

خانم و آقا در حال فرار: مرگ بر ارتجاع... مرگ بر خامنه‌ای... مرگ بر
خاتمی...

بنده: خانم و آقای محترم... شما ها... لطفا شما ها به من کمک کنید.

آقا: در چه موردی خانم جان؟

بنده: یک مصاحبه کوتاه...

آقا: به به بفرمایید روی این نیمکت بنشینید... چرا مصاحبه کوتاه...

این جانب به شرطی مصاحبه می‌کنم که بلند باشه.

بنده با شادی زایدالوصف: باشه... مصاحبه بلند بفرمایید... بفرمایید نظرتان

راجع به قتل‌های زنجیره‌ای چیست؟

آقای محترم: شما جوان هستید... تاریخ نخوانده‌اید... حدود و ثغور جغرافیا

را نمی‌دانید، نمی‌دانید خادم کیست... خائن کیست...

بنده با سرافکنندگی: عفو بفرمایید... برویم سر اصل مطلب...

ایشان: کدام اصل مطلب؟ ... من سرهنگ یک مملکت باستانی بودم که

امروز باید اوقات گرانبهایم را در این کشور بیگانه کش به بطالت بگذرانم.

بنده وسط فرمایشات ایشان: توجه بفرمایید جناب سرهنگ که حکومت

ایران در حال کشت و کشتار است و از پارسال قتل روشنفکران را به‌طور

زنجیره‌ای شروع کرده و ...

جناب سرهنگ: به من توضیح اضافی ندهید. شخص سرکار تا بگوئید ف بنده

می گویم فرزند... وقتی وارد سربازخانه می شدم پشت سپاه می لرزید... دین برای ما چیز هجوی بود... نماز و روزه و اذان مغرب و مشرق به ما ربطی نداشت... اگر اسم خدا را می آوردیم برای آن بود که پشت بندش بگویم... شاه... میهن... دین افیون توده هاست.

بنده: ببخشید که پا برهنه وسط حرف تان می دوم... شما بفرمایید در دو شب مراسم قتل های زنجیره ای حضور داشتید یا خیر؟

ایشان: همان موقع که سر و صدا بلند شد بنده رفتم خدمت اعلیحضرت... گفتم قربان نرمش نشان ندهید... این صداها را در نظفه خفه کنید. ما داریم با کالسکه ی تمدن جهان را فتح می کنیم... همه آماده ی کسب تکلیف از پادشاه هستند... بی پدر، یک ذره جریده نداشت. پدرش کجا؟ خودش کجا؟ بنده: جناب سرهنگ... به نظر شخص جناب عالی چرا ایرانیان مقیم استکهلم به حضور در این گونه مراسم علاقه ای نشان نمی دهند؟

ایشان: عرض کنم به حضور با سعادت سرکار عالی... خودم نخواستم تیمسار باشم... از بس که شرف و غیرت داشتم... نمی خواستم شغل و مقام بگیرم... دیدم شاه عرضه ندارد... ارتشی ها هم شل و ول و وارفته... رفتم خدمت امام... یک مسجد ساختم به این بزرگی... یک منبر مثبت کاری خریدم به یک میلیون تومان آن زمان... قرآن طلاکوب هدیه دادم... ریش گذاشتم... اما مگر توی اون مملکت فرق خادم و خائن معلوم میشه؟ شاه تاجدار با آن ید و بیضایش نمی فهمید... این شپشوها که جای خود دارند. بنده: اما... سوال من این بود که...

ایشان: وقتی خبرنگاران شرفیاب می شدند من در التزام رکاب بودم... چه نویسنده هایی... چه خبرنگارهایی... مثل شاخ شمشاد... هر کدام قد، این هوا... چهارشانه... ورزشکار... سوالها همه معقول و تایپ شده و حاضر و آماده توی جیب هایشان. جواب های اعلیحضرت هم تایپ شده و آماده توی

جیب وزیر دربار. چه میزهایی... چه خوراکی هایی... چه شراب هایی... مصاحبه ها سه دقیقه هم طول نمی کشید... اما وقتی روزنامه ها چاپش می کردند چهار صفحه می شد... بلند... به این بلندی... شما کارت را بلد نیستی دخترجان... اصلا بلد نیستی که با یک ژنرال چطور روبرو بشوی... من پیر مرد را با دهن روزه، با نماز قضا شده، دو ساعت معطل کردی که چی... هی یک جمله را مثل طوطی تکرار کنی... قتل های زنجیره ای... قتل های زنجیره ای...

بنده با دو شاخ در آمده: جناب عالی که فرمودید دین افیون توده هاست؟ پس این جریان دهن روزه، و نماز قضا شده چیست؟

ایشان با تغییر و در حال رفتن: گفتم که گفتم خوب کردم که گفتم مگه باید از شما اجازه بگیرم. بنده مسلمانم، روزه می گیرم، مسجد می روم و خمس و زکات می دهم. چشم اون هایی که نمی توانند ارتقاء یک ژنرال را ببینند کور و دندان نرم.

بنده حاج و واج: ولی... آخه...

خانم ایشان: سرهنگ جون، عرض نکردم با هر آشغال کله ای هم کلام نشو!! ۳

چهارم

هشتم مارس روز جهانی زن است. در این روز بزرگ، زنان و مردان مبارز و غیرمبارز با برگزاری جشن‌ها، کنسرت‌ها و ترتیب سخنرانی و بحث و گفتگو، از مقام والای زن تجلیل می‌کنند و در باره‌ی جنس دوم شعرها می‌سرایند و ترانه‌ها می‌خوانند. در حقیقت این روز عزیز، روز صلح و آتش‌بس میان دو جنس لطیف و زمخت است. در این روز خجسته و مبارک، تمام مشکلات زنان حل می‌شود و بدبختی‌ها و سختی‌های سیصد و شصت و چهار روز دیگر سال مورد بحث و بررسی قرار می‌گیرد و در پایان این جشن‌ها و مراسم، خانم‌های عزیز خوب و خوش و شادان به خانه‌هایشان برمی‌گردند تا با جمع‌آوری مجدد سختی‌ها و بدبختی‌ها برای روز هشت مارس سال بعد توشه‌ای ذخیره کنند.

بنده - سیما ساعی نویسنده‌ی عکس فوری از روبرو-، ضمن تبریک این روز ارجمند که نتیجه‌ی مبارزات زنان زحمتکش است امیدوارم که همه‌ی روزهای سال برای خانواده‌های محترم، روز هشت مارس باشد! از آن‌جا که این روز، روز زنان است و همه‌ی زنان از چنین واقعه‌ای تعریف و تمجید می‌کنند این بار فقط با آقایان محترم به گفتگو نشستیم و از نظرات ارزشمند جنس برتر مستفیض شده‌ام. امیدوارم شما نیز از اظهارنظر این صاحب‌نظران بهره‌مند شوید و سرمشق بگیرید.

بنده: آقای عزیز روز هشت مارس چه روزی است؟

آقای عزیز: روز هشت مارس یک روز خوب و فراموش‌نشده‌ی است. در این روز عزیز، ما دیگر دست‌پخت خانم محترم را نمی‌خوریم و همه فامیل برای بزرگداشت این روز به رستوران می‌رویم و لااقل یک روز در سال از خوردن غذاهای گاهی شور و گاهی بی‌نمک خانم محروم می‌شویم و بدین

وسیله از زحمات ایشان تشکر می‌کنیم!

بنده: ممنونم. شما آقا

آقا: مخلص شما محسن

بنده: شما آقای محسن، بفرمائید روز هشت مارس چه روزی است؟

آقا محسن: روز هشت مارس روزی است که در آن زن و مرد برابر می‌شوند

مثل روز mittsommarafton که در سوئد یک روز تاریخی است. در آن روز

هم شب و هم روز یکی می‌شوند و ما مردم از خارجی گرفته تا داخلی دور

یک درخت می‌چرخیم و آواز می‌خوانیم و تاج گل بر سر می‌گذاریم.

بنده: لطفاً بیشتر توضیح بدهید تا ما رابطه‌ی این دو روز را با هم بفهمیم.

آقا محسن: در این روز ما با زن‌مان برابر می‌شویم و از فردای این روز

ما دوباره مثل شب و روز می‌شویم. دیگر از رقص و تاج گل و آواز و جشن

خبری نیست و خانم بنده مرتب می‌گوید: آقا محسن جان این پیژامه‌ی

بی‌صاحب را همین‌طوری وسط اتاق ول نکن. و یا می‌فرماید: آقا جان هر

وقت آب خوردی لیوانت را بشور و این همه لیوان کثیف نریز اینور و

اونور...

بنده: آیا شما در این روز به خانم‌تان هدیه هم می‌دهید؟

آقا محسن: فرمایش می‌فرمائید! معلوم است که هدیه می‌دهم آن هم

هدایای گران قیمت. از آن جا که شخص بنده برای زنان ارزش فوق‌العاده‌ای

قائلم، هرگز به آگهی‌های رادیوهای محلی توجه نکرده و به خانم گرامی طلا

نمی‌دهم. مگر زن بنده، برده زر خرید است که او را با طلا و جواهر بخرم؟

بنده با خوشحالی: آفرین بر شما. آفرین به فهم و درک شما. حتماً به

خانم‌تان کتاب و گل و صفحه و نوار کادو می‌دهید؟

ایشان با تکبر و غرور: نه خانم جان چرا این قدر ارزان فکر می‌کنید.

پارسال ماشین رختشویی خریدم. دلم کباب می‌شد وقتی می‌دیدم که آن

همه رخت را بار می‌کند می‌برد به رختشویی محله. اما مگر خانم با این چیزها راضی می‌شود. تمام سال قر زد که خشک کردن لباس سخت است. بنده هم سال بعد در روز گرامی زن، خشک‌کن هدیه دادم. باز قر زد که ظرفشویی دستش را خراب کرده، امسال ماشین ظرفشویی خریدم.

بنده: حالا همه چیز روپراه است؟

ایشان: هنوز نه. می‌دانید که ناف شما خانم‌ها را با قر بریده‌اند. حالا هم

قر می‌زند که چرا شخص بنده، رخت‌ها را توی ماشین نمی‌ریزم و یا چرا

ظرف‌های تمیز را از ماشین بیرون نمی‌آورم و در گنجه نمی‌گذارم.

بنده: بالاخره هر مشکلی راه حلی دارد. آیا شما راه حلی برای مشکلات‌تان

پیدا کرده‌اید؟

ایشان: بله. وقتی خانم می‌رود خرید مواد غذایی، بنده تروفرز به دختر

دوازده ساله‌ام دستمزد می‌دهم که جور مرا بکشد. آخر مردی گفتند، زنی

گفتند. هر روز که روز هشت مارس نمی‌شود. بقیه‌ی روزها برخورد با واقعیات

است. خنده و شوخی که نیست.

بنده: یعنی می‌فرمایید روز زن محض خنده و شوخی است و واقعی نیست؟

ایشان: حرف توی دهنم نگذارید، معلوم است که هشت مارس یک روز

واقعی است. اگر نبود که جشن نمی‌گرفتیم و کادو نمی‌دادیم. اما جشن هم

اگر همیشگی باشد دل آدم را می‌زند.

بنده: ممکنست بفرمائید که شما چه کاره هستید که وقت ندارید به کارهای

خانه کمک کنید؟

ایشان: بنده، هیچ کاره. اگر مردی کاره‌ای نباشد باید زن بشود و لچک به

سرش ببندد؟

بنده: واقعا چه منطق جالبی!

ایشان: عرضم به حضورتان، این جا که آمدیم بنده شدم بیکار.. خانم شدند

همه کاره... الان ایشان کار بیرون می کنند کار «خانه» می کنند، بچه ها را سر راه به مدرسه می برند، برای آن که حوصله بنده در خانه سر نرود سر راه فیلم ویدئویی می گیرند و فردایش می برند پس می دهند. بنده هم بخاطر تشکر از زحمات ایشان روز هشت مارس را که یک روز آزادی زنان است جشن می گیرم.

بنده: واقعا زحمت می کشید. خداوند چشم بد را از شما دور کند! ایشان: این دوست بنده علی آقا می داند که این جانب چه شوهر سرپراه و چشم و دل پاکی هستم.

علی آقا دوست آقا محسن: با سلام و تهنیت به شما، اینجانب نیز روز زن را به همه ی زنان جهان به خصوص به زنان فداکار ایرانی تبریک عرض نموده و از ایزدمنان برای همه ی بانوان گرامی صبر جمیل مسئلت دارم و بدین وسیله کلیه فرمایشات دوست شفیق خود آقا محسن را تأیید نموده و از خداوند... بنده: ببخشید حرفتان را قطع می کنم. لطفاً نظر خودتان را در باره ی روز زن بفرمائید.

علی آقا: روز زن یک روز خوبی است. اگر هوا آفتابی باشد هنوز خیلی بهتر است. در این روز گرامی خانم ها به سیزده بدر می روند و سبزه گره می زنند و ما آقایان گرسنه و تشنه در خانه می مانیم تا خانم ها برگردند و یک لقمه نان و پنیر جلوی ما بگذارند. در این روز گرامی ما اصلاً لام تا کام چیزی نمی گوئیم و زنان آزادند که متلک، بارمان کنند و لغز بخوانند. همچنین می توانند طوری بشقاب غذا را روی میز ول کنند که صدایش تا هفت خانه آن طرف تر برود و ما یک آخ هم نگوئیم.

بنده: به به واقعا صبر ایوب دارید. به این می گویند صبر انقلابی! علی آقا: و البته لازم به تذکر است که بنده کار بیرون هم می کنم. کارگر کارخانه هستم و البته خانم بنده هم در همان کارخانه مشغول کار است.

ایشان هر صبح دو ساعت زودتر از بنده بیدار می شود. بچه ها را راه می اندازد، غذای نهار ما را در قابلمه می گذارد و بعد ما دوش به دوش هم از خانه بیرون می رویم و دوش به دوش هم به خانه برمی گردیم و ایشان از بنده رضایت کامل دارد و نمی گذارد که بنده دست به سیاه و سفید بزنم و عقیده دارد که کار منزل و نگهداری فرزندان، کار زنان است و همان یک روز هم که برای بزرگداشت روز زن آزاد می شود زود برمی گردد خانه و می گوید که یک نصف روز هم برای آزادی زن کافی است و ایشان خسته شده و دلش برای ظرف های چرب و رخت های چرک تنگ شده و دلشوره گرفته و دقیقه شماری کرده که خودش را به خانه برساند.

بنده: بسیار متشکرم.

علی آقا: ما ضمن تشکر از شما که برای حقوق زنان مبارزه می کنید استعفا داریم که به درد دل دوست مبارز ما حسین آقا هم گوش بدهید و در صورت امکان فرمایشات ایشان را نیز در نشریه ی «بامداد» درج بفرمائید.

بنده: به روی چشم. حسین آقا لطفاً شما هم نظرتان را راجع به روز زن بفرمائید.

حسین آقا: ضمن قدردانی از زحمات کلیه زنان مبارز و آزادیخواه، این جانب معتقدم که روزهایی مثل روز زن، روز کارگر، روز قلب ها، توطئه ی غرب و امپریالیسم جهانخوار و صهیونیسم بین المللی است. این ها بدین وسیله می خواهند فرهنگ و آداب و سنن ما را تحقیر کرده و فرهنگ آلوده ی خودشان را به ما غالب کنند. بنده روز هشت مارس را برخلاف خواسته قلبی ام، از ترس والده گرامی، همسر محترم، خواهر فمینیست و دختر مد روزم، جشن می گیرم و همراه این زنانی که زندگی این جانب را به آتش کشیده اند از این جشن به آن جشن، از این سخنرانی به آن سخنرانی می روم و جرات اعتراض ندارم.

بنده: دلیل مخالفت شما با روز هشت مارس چیست؟

ایشان: اصلا چرا باید این روز، با بقیه روزها فرق داشته باشد. مگر والدی محترم بنده که ده شکم زانید روز هشت مارس داشت؟ مگر پدر بنده به ایشان امتیاز می‌داده؟ مگر همین والدی بنده که امروز از صدقه سر انقلاب به خارج آمده و بالای جان بنده شده بالای حرف پدرم حرف می‌زده؟ این جور روزها برای برهم زدن نظم خانواده‌ها بنا شده. خانه مکان مقدسی است و خانواده از آن هم مقدس‌تر و زن فرشته‌ای آسمانی است که برای وصل کردن به دنیا آمده است.

بنده: ممکنست کمی بیشتر در باره‌ی مادرتان صحبت کنید؟

ایشان: دست روی دلم نگذارید. خانم والدی محترم به محض خارج شدن از ایران، شده‌اند جلودار جنبش زنان. زن بنده را علیه بنده تحریک می‌کنند. خواهرم را فمینیست کرده‌اند و از دخترم یک دختر بی‌حیا و بی‌چشم و رو ساخته‌اند. بنده در میان این جنبش خانگی، تک و تنها و غریب افتاده‌ام و جرات نفس کشیدن را ندارم. مگر زن علی‌آقا زن نیست. مگر زن آقا محسن زن نیست. این همه زن سربراه و نجیب...

بنده: بیچاره شما! حالا بفرمائید که آیا مادر شما با شما زندگی می‌کند؟

ایشان: نه خیر خانم جان. خانم بنده پیش مادرم و خواهرم زندگی می‌کند. توی خانه‌ی مادرم انجمن بانوان و دوشیزگان است. اگر می‌خواهید اخلاق‌تان خراب شود یک تک‌پا تشریف ببرید منزل خانم والده، تا واقعیت عرایض دستگیرتان شود.

بنده: مادر شما چند کلاس سواد دارد؟

ایشان: صد هزار مرتبه شکر که سواد ندارد. سواد ندارد که این خانه خراب است، اگر سواد داشت یک خانواده در جهان باقی نمی‌گذاشت. امیدوارم به حق همین روز مبارک هشت مارس، خدا انتقام من مظلوم را از این ستمگران

بگیرد.

بنده: لطفا بفرمائید که ...

ایشان در حال فرار: من سگ کی باشم که بفرمایم. بروید... بروید... مگر نمی‌بینید... دارند می‌آیند... اوناهاش... خودشانند... مادرم... زنم... خواهرم... دخترم... بیچاره شدم. عجب روز مبارک و میمونی! عجب روز با سعادت! عجب روز هشت مارس! (ویژه ۸ مارس) ۵

ساعت نه شب بود. داشتم ظرف‌های شام را می‌شستم که مادرم تلفن کرد و شتابزده گفت: سیما جون فوراً بیایید منزل خاله مهری، نگران هم نشوید، خبر خوش است. گفتم: آخر این وقت شب... حرفم را قطع کرد و گفت: همه بیایید... تعداد مهم است. گفتم مادر، بچه‌ها خوابیده‌اند. خانم بزرگ هم در حال احتضار است چه جوری بیاییم؟... خاله مهری که گویا بغل دست مادرم گوش ایستاده بود گوشی را از دست او گرفت و گفت: مانعی ندارد. ما می‌آئیم. ساعتی نگذشته بود که در باز شد و همه‌ی فامیل ریختند توی خانه و چه سر و صدایی... خاله مهری، شوهرش علی‌آقا... و پسرهایشان محمود و مراد، مادر و پدرم، خواهر علی‌آقا و شوهرش و دخترهایشان و دامادهایشان... همه در حال خانه جمع شدند. مادر شوهرم روی یک تخت که در گوشه‌ای از حال قرار داشت بیهوش و بی‌دم افتاده بود. ساکت کردن مهمانان ناخوانده برای رعایت احوال خانم بزرگ بی‌نتیجه بود. با یک نگاه به حضار محترم دستگیرم شد که باز خاله مهری به این جماعت بیکار، قول کسب و کار داده است. در شرح احوال خاله مهری بگویم که ایشان در ایران فقط اهل نماز و روزه و ثواب بوده و نه تنها از آفتاب و مهتاب بلکه از شوهرش علی‌آقا هم رو می‌گرفته است. می‌گویند حتی در رختخواب هم چارقد و چادر نمازش را از خودش دور نمی‌کرده و خلاصه اهل آن دنیا بوده و آخرت را به این دنیای فانی ترجیح می‌داده اما در این کشور، ایشان علاوه بر ثواب‌های اخروی به لذت‌های دنیوی نیز سخت دلبستگی پیدا کرده‌اند و در توضیح اعمال خویش می‌فرمایند حضرت فاطمه زهرا هم اهل خوشی و شادی بوده‌اند. و یا حضرت خدیجه هم مرتب سرخاب و سفیداب می‌کرده‌اند تا پیامبر اکرم را راضی نگهدارند. همه‌ی این حضرات، هم اهل رزم بوده‌اند، هم

اهل بزم! و با این توجیهات و توضیحات، ایشان نیز زندگی پرثمر خویش را به دو بخش بزم و رزم تقسیم کرده‌اند. هیچ کاباره‌ای نیست که برنامه داشته باشد و خاله مهری شمع بزم نباشد. از آن طرف هم هیچ ماه محرم و ماه رمضان نبوده که خاله مهری از روزه و عزاداری غافل شده باشد. در این ماه‌ها هیات عزاداران، به سرپرستی خاله مهری از سرفره‌های رنگین به مسجد می‌روند و تا سحر به گریه و زاری و نماز و ندبه و احیاء می‌پردازند. اما ارزنده‌ترین و پرثمرترین کار خاله مهری گوش دادن به رادیوهای محلی است. اصلاً احتیاجی نیست که ما به رادیو گوش بدهیم. صبح به صبح خاله مهری ما را از اخبار مهم جهان و به خصوص اخبار مهم شهر باخبر می‌کند. خبرهایش از این قبیل است: «راستی سیماجون شنیدی زن فلانی هم زیرسرش بلند شده؟!» یا «اون دختره که حجاب داشت یادته؟ توی کنسرت دیشب یک بالا پایینی تکون می‌داد که نگو، آدم باورش نمی‌شه که این دختر با دامن نیم و جب و بالا تنه‌لخت، همون دختر نماز خون و مسجد برو است». و یا «ببین، فلانی هم تقاش درآمده... دیشب توی خط آزاد رادیو همه‌ی زندگیش را ریختند رو داریه...»

من و شوهرم که به سوئد آمدیم مادر و پدرم را هم آوردیم. وقتی شوهرم که فرزند یکی‌یک دانه‌ی خانواده بود برای آوردن مادرش اقدام کرد، مادرم پاشنه‌ی در خانه‌ی ما را برداشت که پس خاله مهری بیچاره چی؟ بی‌آب و بی‌نان... فقیر و سرگردان در یک کشور بی‌در و پیکر اسیر... حالا که مادر شوهرت را آورده‌ای به این زن مظلوم و بی‌کس هم رحم کن. بگذریم که چقدر دوندگی کردیم تا این قافله به منزل رسید. پیش از آن، من و شوهرم زندگی آرام و بی‌سروصدایی داشتیم. نمی‌دانستیم و نمی‌خواستیم بدانیم که ایرانی‌ها به چه کاری مشغولند و در شهر چه اتفاقاتی می‌افتد. همه‌ی خبرهایی که به ما ربطی نداشت از جانب خاله مهری به ما می‌رسید. مثلاً

ما می‌دانستیم که فلان آقای خیر و نیکوکار که به درستکاری شهره شهر است هم از سوسیال پول می‌گیرد، هم کار سیاه می‌کند و هم حقوق بازنشستگی‌اش را از ایران می‌گیرد. یا آقای ایکس با خانم ایگرگ سر و سری دارد. بهرحال به دهان خاله مهری چشم دوخته بودم تا ببینم این بار چه خوابی برای ما دیده است که ایشان به سخن درآمد و هیجان‌زده گفت:

— می‌خواهیم انجمن بزنیم.

بنده و شوهرم با هم پرسیدیم: انجمن بزنید؟ خاله مهری: بله مگر ما چه چیزمان از دیگران کمتر است. شما از دنیا بی‌خبرید. دست روی دست گذاشته‌اید که یک مشت بی‌فرهنگ و بی‌سواد، دار و ندار ما را ببرند.

بنده با اوقات تلخی: دار و ندار ما چه ربطی به انجمن دارد؟ خاله مهری با لحن سرزنش آمیز: دختر جان از اول هم عقل درست و حسابی نداشتی. خوب گوش‌هایت را باز کن. چندین شب است که در رادیوهای محلی یکی از اعضای انجمن خانه ایران از بخور بخور در این انجمن حرف می‌زند. چه بودجه‌هایی، فقط یک رقم سیصد هزار کرون از یک مرکز فرهنگی. خدا بده برکت. نه حسابی نه کتابی! کار از این بهتر؟ هر چه هم این عضو شریف که تا دیروز خودش هم یک پای معرکه بوده است فریاد می‌زند فریادش به جایی نمی‌رسد. فوراً چند نفر از ایادی رئیس هیات مدیره می‌آیند روی خط آزاد و از بالا تا پائین این عضو پشیمان و خانواده‌اش حرف می‌زنند و ایشان را سکه یک پول می‌کنند. حالا هم به کوشش اعضای شریک در امر ناپدید کردن پول‌های بادآورده، آن آقا را اخراج کرده‌اند تا دیگر کسی جرات نکند درباره علنی‌ات بودجه و طریقه‌ی مصرف آن، غلط‌های زیادی بکند. این پول‌ها دار و ندار ماست. به خاطر من و تو داده می‌شود. حالا فهمیدی که دار و ندار ما به انجمن ربط دارد؟

اگر قرار به خوردن است مگر ما بلد نیستیم بخوریم؟ برای ثبت هر انجمن فقط سه نفر کافی است. من می‌توانستم با علی آقا و بچه‌ها یک انجمن بزنم اما بالاخره من مدیون خواهرم هستم و این نان به تنهایی از گلویم پائین نمی‌رود. پس از این نطق طولانی، خاله مهری چند ورق کاغذ از توی یک دفتر بیرون آورد و اساسنامه‌ی انجمن را به این شرح قرائت کرد.

نام انجمن: انجمن علنی صاحب‌دلان.

تعریف انجمن: انجمن علنی صاحب‌دلان، انجمنی است غیرسیاسی، فرهنگی، هنری، ادبی. هدف انجمن: تحصیل مقدار ناچیزی کمک دولتی. در توضیحات آمده است: ۱- انجمن ما علنی است و همه‌ی پرونده‌ها برای خلق خدا قابل رویت است. ۲- اعضای هیات مدیره در چگونه مصرف کردن کمک‌های مالی آزادند و از عالم و آدم نمی‌ترسند. ۳- هرکس شکایتی دارد لطفاً بنویسد و بگذارد در کوزه آبش را بخورد! ۴- چون کار ما و هدف ما احیای فرهنگ و ادب و هنر ایران زمین است به هیچ دیارالبشری حساب و کتاب پس نمی‌دهیم.

تبصره یک: بودجه‌ی این انجمن‌ها برای سرگرم کردن خارجی‌ها و جداکردن آن‌ها از مردم جامعه جدید و رفع زحمت خارجیان محترم است. بنابر این بیخود مزاحم اوقات گرانبهای مسئولان دولتی نشوید و برای شکایت از انجمن به خود ما مراجعه بفرمائید. لازم به یادآوری است که به شکایت شما ترتیب اثر داده نمی‌شود. تبصره دو: اخراج اعضایی که پشت سر انجمن در محافل عمومی و خصوصی حرف‌های نامربوط می‌زنند و یا شایعات بی‌اساس و با اساس می‌سازند بسیار آسان و از آب خوردن هم آسان‌تر است! تبصره سه: برای اعضای سربیزیر و بی‌آزار انجمن نیز حقوقی در نظر گرفته شده از آن جمله است شام مجانی در شب عید نوروز و پیک نیک سیزده بدر! این انجمن از چند بخش تشکیل می‌شود: بخش کودکان و نوجوانان، بخش جوانان،

بخش زنان و بخش سالمندان. اخبار این انجمن را توسط رادیوی «شب‌های مهتابی»، صدای گویای «انجمن صاحب‌دلان» به سمع ایرانیان مبارز و آگاه می‌رسانیم.

بنده متعجب و هاج و واج: این اساسنامه را شما نوشتید؟

خاله مهری با لبخند ظفرنمون: پس چی. خاله جانت را دست کم گرفتی؟ پس این رادیوها برای چه هستند؟ مگر برای تعلیم و تربیت ما برنامه نمی‌گذارند؟ خیال کردی بیخود شب و روز به آن‌ها گوش می‌دهم؟ خوب حالا برویم سر تقسیم پست‌ها. گویندگی رادیو را خودم می‌کنم چون از بقیه واردترم. مدیر انجمن علی آقاست. محمودجان خبرهای روزنامه‌های سوئدی را ترجمه می‌کند. مرادجان خبرهای روزنامه‌های فارسی را از اینترنت می‌گیرد. خواهر علی آقا جواب تلفن‌ها را می‌دهد. شوهر خواهر علی آقا مسئول داخلی انجمن است. دامادهای خواهر علی آقا انگلیسی درس می‌دهند. یکی از خواهرزاده‌های علی آقا مسئول بخش کودکان است. خواهرزاده دیگر مسئول بخش جوانان. شما سیماجان مسئول بخش زنان، خواهرم و آقا مهدی انجمن سالمندان را اداره می‌کنند. مادر شوهر بنده که تا دقیقه‌ای پیش گمان می‌کردم که در حال سر کشیدن ریق رحمت است از بستر مرگ: پس ما چی؟ بنده و شوهر بنده با خوشحالی: شکر، شکر، خانم بزرگ بهوش آمدند.

خانم بزرگ با صدایی از ته چاه: من از اول هم بهوش بودم. این خاله‌ی شما همه پست‌ها را داده به خانواده خودش. یعنی، خانواده هوشنگ جان لیاقت پست و مقام ندارند؟ پس سهم ما چی؟

خاله مهری با دستپاچگی: خانم بزرگ شما نور چشم ما هستید. چه پستی می‌خواهید؟

خانم بزرگ: مسئولیت انجمن جوانان.

خاله مهری: شما با هشتاد و شش سال عمر از توی رختخواب بشوید

مسئول امور جوانان؟ وقتی شما در جلسات نباشید آینده‌ی این جوانان غیور و نیازمند به کمک چه می‌شود؟

بنده با شرمساری: اگر چه هشتاد و شش سال عمری نیست و شما هنوز یک گل از صدگل‌تان نشکفته، اما برنامه جوانان در دسترس دارد و قوت و نیرو می‌خواهد.

خانم بزرگ: در عوض بودجه‌اش زیاده.

خاله مهری برافروخته و عصبانی: شما هم توی این سن و سال در فکر مال و منال دنیا هستید؟

خانم بزرگ: معلومه، چرا نباشم؟ اجل برگشته می‌میرد نه بیمار سخت!

بنده: خانم بزرگ شما کوتاه بیایید.

خاله مهری: بفرمائید بخش سالمندان مال شما.

مادر بنده: پس من و آقا مهدی چکاره باشیم؟

خاله مهری: برای شما بخش دیگری درست می‌کنیم. مثلاً بخش ورزشی.

خانم بزرگ: نخیر، بنده یک قدم از بخش جوانان آنطرف‌تر نمی‌روم.

مادر بنده: ما دو تا علیل و مریض چه جوری بخش ورزشی را اداره کنیم؟

خاله مهری: تو دیگر چقدر ساده‌ای. همه چیز روی کاغذ است و برنامه‌ها،

غیر از برنامه‌ی رادیویی اجرا نمی‌شود. همین پست را بگیر و قال قضیه را بکن.

خانم بزرگ: فقط بخش جوانان... و گرنه شکایت می‌کنم.

همه با هم: شما بزرگترید... کوتاه بیایید.

خانم بزرگ: نمی‌گذارم حق یک زن بیوه را بخورید.

بنده و هوشنگ جان: شما بزرگی کنید.

خانم بزرگ: این همه بزرگی کردم کجای عالم را گرفتم. نخیر... کوتاه نمی‌آیم.

خاله مهری: شکایت کنید. ما که گفتیم انجمن ما علنیت دارد و هیچ چیز

مخفی نداریم. حتما شکایت کنید.

خواهر علی آقا: خجالت‌م خوب چیزی است.

خانم بزرگ: بله خوب چیزی است. شما باید خجالت بکشید که یک انجمن

خانوادگی درست کردید و بیت‌المال مردم را بالا می‌کشید.

مادر بنده خطاب به خواهرجانش: مهری بودجه گرفتید، به ما نگفتید؟ بشکند این دست بی‌نمک.

خاله مهری شیون‌کشان: تو خواهر منی یا خواهر این‌ها، خجالت بکش.

پدر بنده: خودت خجالت بکش.

اولین جلسه‌ی انجمن صاحب‌دلان، با گیس‌کشان مادر بنده و خاله مهری و

غش کردن خواهر علی آقا و گریه‌ی مادر شوهر بنده، به میمنت و مبارکی

پایان یافت. منتظر خبرهای بعدی انجمن صاحب‌دلان باشید. ۵

بیش از پنج هزار ایرانی وطن پرست و غیور برای حفظ و حراست از آداب و سنن کشور باستانی ما در مراسم چهارشنبه سوری امسال شرکت کرده و با پریدن از روی آتش و خوردن آش رشته و کیاب کوبیده و برگ و همچنین کله پاچه، مشت محکمی بر دهان امپریالیسم جهانخوار و رژیم خونخوار جمهوری اسلامی کوبیدند!

بنده - سیما ساعی نویسنده عکس فوری از روبرو - این فرصت گرانبها را غنیمت شمرده و برای تهیه ی خیر خود را به مرکز این کارزار عظیم در میدان فوتبال منطقه ی هالونبری در استکهلم رسانده و از نزدیک شاهد و ناظر مجاهدت و جان فشانی مهاجران و تبعیدیان عزیز بوده و از خداوند متعال برای این ملت همیشه در صحنه آرزوی سعادت و سلامت و ادامه ی مبارزه نمودم.

آنچه در زیر می خوانید دیالوگ انتقادی این جانب است با چند تن از شرکت کنندگان محترم که امیدوارم برای هر چه بهتر شدن این گونه مراسم در سال های آتی مورد توجه مسئولان برگزاری «چهارشنبه سوری در تبعید» قرار گیرد.

بنده: خانم عزیز ممکنست بفرمائید امروز چه روزی است؟
خانم عزیز: امشب آخرین چهارشنبه سال است که در فرهنگ باستانی ما به آن «سوری» می گویند. به همین مناسبت والدین این جانب اسم بنده را سوری گذاشتند.

بنده: به به... سوری خانم ممکنست بفرمائید که...
ایشان: بگو «سوری جون» امشب شب اتحاد، مبارزه، برابری و برادری است.

من و شما نداریم بگو «تو».

بنده: بسیار خوب «تو»، سوری جون، ممکنست بگویی به چه دلیل از روی آتش می‌پرند؟

سوری جون: یعنی تو نمی‌دونی؟ بگو جون تو!

بنده: جون تو...

ایشان: خوب معلومه. هدف، مبارزه با رژیم ددمنش جمهوری اسلامی و براندازی حکومت جهل و خرافه است. ما ضمن پریدن از روی بته‌ها و ریختن زردی‌مان در شعله‌ها و منتقل کردن سرخی آتش به صورت زرد و زارمان، از خداوند می‌خواهیم که شر این حکومت را از سر ما کم کرده و انشالله سال دیگر در میدان امجدیه سابق از روی آتش بپریم.

بنده: با تشکر از تو... شما پسر جان ممکنست بگویی از مراسم امشب چه می‌فهمی؟

ایشان: آتش می‌خوریم... کباب می‌خوریم... دخترها از روی آتش می‌پرند...

بنده: چرا شما نمی‌پرید؟

ایشان: ما برای پریدن نمی‌آئیم. می‌آئیم که دخترهای ایرانی را که از روی آتش می‌پرند تماشا کنیم و جشن بگیریم!

بنده: نگفتید چرا خودتان نمی‌پرید؟

ایشان با نیش تا بنا گوش باز: برای این که ما چیز نشان دادنی نداریم!!

بنده: ممنون از شما... شما آقای عزیز... شما دربارهای چهارشنبه سوری چه می‌دانید؟

آقای عزیز: بنام خدا و خلق قهرمان ایران، ما می‌آئیم که این همه ایرانی را یکجا ببینیم و به آن‌ها اطلاعیه و اعلامیه بدهیم و بعد برویم. این روز عزیز تنها روزی است که هموطنان گرامی را ملاقات نموده و به زور به آن‌ها اعلامیه می‌دهیم، هر چند که این‌ها اعلامیه‌ها را نخوانده و در آتش

انداخته و از روی آن می‌پرند، اما در هر صورت ما خوشحالیم که به وظیفه ملی و میهنی خود عمل کرده و به مبارزات خود تا نابودی رژیم آخوندی ادامه می‌دهیم!

بنده: موفق و موید باشید. شما خانم عزیز، هدف شما از شرکت در این روز مبارک و میمون چیست؟

خانم عزیز: هدف بنده... هدف بنده، همین جا نوک زبونمه‌ها، ولی راستش خجالت می‌کشم.

بنده: خواهش می‌کنم بگوئید. خجالت نداره. حتما راستش را هم بگوئید.

می‌دانید ما روزنامه نگاران دوست نداریم که به مردم دروغ تحویل بدهیم!

ایشان درگوشی: می‌آیم یک شوهر ایرانی پیدا کنم.

بنده با تعجب: توی این شلوغی؟

ایشان با کرشمه: پس چی؟ پارسال توی همین شلوغی یکی پیدا کردم!

بنده: به به مبارک است. پس به سلامتی رفتید به خانه‌ی بخت.

ایشان: بله تا دم درش رفتم ولی برگشتم. آخه شوهره زن داشت!

بنده: عجب عجب. چه فاجعه‌ای. به شما نگفت که زن دارد؟

ایشان: چرا گفت، ولی من فکر می‌کردم زنش خارجی است.

بنده: خوب زن زن است... دیگر خارجی و داخلی ندارد.

ایشان با تغییر: خیلی هم دارد... زن سوئدی که دردسر ندارد. چمدانش را

می‌بندی می‌دهی دستش!!! یارو زن ایرانی داشت، آن هم چه زنی. هنوز هم

ول کن معامله نیست. شب و نصف شب تلفن می‌کند خانه‌ی ما و توی

گوشی خرناسه می‌کشد و فحش‌های چارواداری می‌دهد.

بنده: عجب زن بی‌نزاکتی! حالا ممکنست فایده‌های دیگر چهارشنبه سوری

را تعریف کنید؟

ایشان در حال رفتن: فایده‌اش را که گفتم. بگذار عیبش را بگویم. عیبش

بفرمائید؟

ایشان: بله. چهارشنبه سوری روز و شبی است فرخنده برای همه ایرانیان خارج از کشور... و یک مبارزه است با رژیمی که نمی‌گذارد مردم شاد باشند. در این روز سعید ما به اینجا می‌آئیم که خوش باشیم ولی آقا محسن نمی‌گذارد و می‌رود توی اعصاب ما. او یکریز پشت سر ایرانیان محترم غیبت می‌کند و از این که این نیروی عظیم در هیچ یک از تظاهرات سیاسی و اجتماعی شرکت نمی‌کنند ابراز انزجار کرده و باعث حرص و جوش خانواده‌ی محترم خود شده و نمی‌گذارد ما عظمت این روز باستانی را به جهانیان نشان داده و از بیگانگان زهر چشم بگیریم. به همین سبب بعد از هر چهارشنبه سوری، عرصه بر بنده تنگ شده و قهر کرده و به اتفاق بچه‌ها به خانه مادرم رفته و آقا محسن هم برای معالجه خونریزی معده به بیمارستان منتقل شده و در آنجا به دوا و درمان پرداخته و پس از تجدید قوا دوباره خود را به محل جشن‌های ایرانیان مبارز رسانده و معنی دمکراسی را ندانسته، از آن‌ها سلب آزادی می‌نماید و موجبات شرمندگی بنده و اطفال بیگناه ما را فراهم می‌سازد.

بنده: چه حکایت غم‌انگیزی. خدا به شما صبر و طاقت عنایت فرماید. شما دختر خانم اینجا چکار می‌کنید.

دختر جوان: متأسفانه من افتخار زیارت هموطنان گرامی مقیم ایران را نداشته و فقط تعریف آن مرز و بوم را از پدر و مادر عزیز شنیده‌ام و به همین دلیل سالی یک بار به اینجا آمده و با آداب و رسوم والدین محترم خود تجدید عهد می‌کنم. در این روز باستانی که یادگار اجداد و نیاکان پدر و مادر ماست بنده می‌بینم که ایرانی‌ها نه تنها به حرف امام راحل گوش فرا نداده و صبر انقلابی ندارند، بلکه از این کشور هم رعایت نوبت را یاد نگرفته و معنی صف را ندانسته و در صف آش رشته و کباب و ساندویچ

اینه که خبرنگارهای روزنامه‌ها و رادیوهای محلی زاغ سیاه آدم را چوب می‌زنند و نمی‌گذارند ما اهداف خودمان را دنبال کنیم و به نتیجه نهایی برسیم.

بنده با شرمندگی: ببخشید... بروید تا دیر نشده اهداف عالی خود را دنبال کنید. آقا، آهای آقا، با شما هستم. شما از شرکت در این غروب دل‌انگیز چه منظوری دارید؟

ایشان: بنده... بنده هیچ منظوری نداشته و فقط برای تماشا آمدم. آمدم تعجب کنم. آمدم شاخ در بیاورم. آمدم دم در بیاورم. آمدم بینم این ایرانی‌های محترم کی از این همه عیش و عشرت خسته می‌شوند.

بنده: ای آقا. سخت نگیرید. این بیچاره‌ها هم توی خانه دلشان می‌پوسد. ایشان: خیلی ساده‌ای خانم جان، این‌ها شکر را با عسل می‌خورند. نمی‌دانند از شدت خوشی چه بکنند. شیر یا خط می‌کنند که بروند کباباره؟ بروند کنسرت؟ بروند سیزده بدر؟ بروند چهارده به جا؟ بروند تولد؟ اینها روزشمار خوشی دارند. دیگر سالگرد نمی‌گیرند، ماه گرد و روزگرد می‌گیرند و هی خوش می‌گذرانند.

بنده: بدی این کار چیست؟ شما چه ضدیتی با شادی و خوشی ایرانی‌ها دارید؟

ایشان افسوس خوران: هی... هی... هی... اینها پرت‌اند شما هم پرت‌تر. حیف اون مملکت. حیف اون کوه‌ها و دره‌ها. حیف اون دشت‌ها و دریاها... خوشبخت آن حکومتی که دشمنانش این‌ها هستند. بی‌خبر، بی‌خیال، هپروت!

خانم ایشان: آقا محسن... آهای آقا محسن... از منبر بیا پائین، آمدم خوش باشیم.

بنده: خانم جان. ممکنست شما هم نظرتان را راجع به چهارشنبه سوری

چندی قبل کنفرانسی در برلین برای حل مشکلات اقتصادی، سیاسی و فرهنگی ملت ایران برگزار شد که میزبانان آن دولت آلمان، بنیاد فرهنگی هاینریش بل و خانه فرهنگ‌های جهان بودند. برگزارکنندگان این کنفرانس بدین مناسبت جزوه‌ای منتشر کردند که عکس زیبایی از رئیس جمهور منتخب خندان، زینت بخش روی جلد آن بود. همکاری و همیاری سفیر جمهوری اسلامی و مساعدت برخی از مخالفان نیم بند رژیم، برای هر چه بهتر برگزارشدن این کنفرانس، درخور توجه و شایسته تحسین و مدال و کاپ افتخار است! در این کنفرانس که به منظور آشتی ملی ترتیب داده شده بود چند نویسنده و شاعر و محقق عالیقدر چپ، لیبرال و راست و ملی شرکت داشتند و هدف آن‌ها از شرکت در این برنامه و ایراد سخنرانی، تجویز حب سکوت به تبعیدیان محترم بود و دست به دست دادن قاتلان با بازماندگان مقتولان. متأسفانه مجلسی که قرار بود شیرینی خوران آشتی ملی باشد تبدیل به میدان منازعه و جنگ شد و اپوزیسیون چپ و آزادیخواه با فریاد مرگ بر جمهوری اسلامی گوش مهمانان بینوا را که کر بود کتر کردند. شایع است که دولت آلمان جهت دلجویی از این مهمانان گرامی به هر کدام یک عدد عینک و یک دستگاه سمعک جایزه داده است!! (گنااهش به گردن گوینده)

دخالت پلیس آلمان برای حفظ جان واسطه‌های رژیم باعث مجروح شدن دو تن از معترضین و اعزام آنان به بیمارستان شد. بنده - سیما ساعی نویسنده عکس فوری از روبرو - پس از شنیدن این خبر داغ به سرعت خود را به محل حادثه رسانده و با چند تن از شرکت کنندگان، گفتگوی انتقادی نموده و از ایزدمنان کمی عقل و معرفت برای واسطه‌ها و اپوزیسیون نیم بند، مسئلت نمودم!!

مغز و زبان، مردان گنده و غول پیکر، ما دختران جوان و لاغر را هل داده و خودشان جای ما را می‌گیرند و در صورت اعتراض، به ما فحش‌های رکیک داده و به پک و پهلوی ما سقلمه زده و به ما چشم غره می‌روند و ما از ترس آبرو، جایمان را به آن‌ها تعارف کرده و از اولین دقایق تا پایان مراسم و تمام شدن غذا جای خود مان را به آدم‌های قوی‌تر داده و خود گرسنه و تشنه ته صف می‌مانیم و برای خالی نبودن عریضه لبخند می‌زنیم و ته دلمان حرف شاعر محترم را که گفته در نظام طبیعت ضعیف پامال است را به جان و دل پذیرفته و لام تا کام حرف نمی‌زنیم.

بنده: خیلی عجیبه. واسه بنده که تا به حال از این اتفاقات نیافتاده!... بنده به هیچ کس اجازه نمی‌دهم که جای بنده را در هیچ صفی گرفته و در این بازار گرم جامعه مدنی به اینجانب زور بگوید. شما هم باید از شنیدن زور پرهیز کرده و مبارزه با افراد زورگو را یاد گرفته و... اوا چه خبر شده؟!...

آقای محترم چرا هل می‌دی... مگر از سال قحطی آمدی... غول بی‌شاخ و دم زورت به ما رسیده؟!... آخ پام... آخ کمرم... کفشم... دفترم... دیالوگ انتقادی ام... نویتم...!!! ۶

بنده: آقا شما نظرتان راجع به این اتفاقات چیست؟
آقا: قوم مغول بودند خانم جان. ریختند... زدند... شکستند... بردند.

بنده: چی رو شکستند؟ میز و صندلی پرت کردند؟

آقا: نه خانم... جمله پرت کردند... کلمات سخیف پرت کردند... دل ما را شکستند... آبروی ما را جلوی جهانیان بردند... ای خدا زدند... شکستند... بردند...

بنده: ببخشید... مگر جمهوری اسلامی آبروی شما بود؟

ایشان با چشم غره: چرا چرند می گویند؟ جناب برادر دولت آبادی آبروی ماست... جناب برادر سپانلو آبروی ماست... سرکار علییه خواهر روانی پور آبروی ماست... ای خدا... بردند... زدند... شکستند.

بنده: ببخشید... یک سوال حاشیه ای... ممکنست چند کتاب یا شعر یا نوشته را از این بزرگان ادب نام ببرید؟

ایشان: چیزه... چیزه... چیزه

بنده با تعجب: یعنی چه چیزه... چیزه... چیزه؟

ایشان: یعنی این که چیزه... چیزه...

بنده: سوال سراسر کردم، جواب سراسر می خوام... چیزه... چیزه که جواب من نشد. شما که آبرویتان به این دانشمندان محترم وصل است ممکن است بفرمائید که کدام کتاب این مهمانان بیشتر مورد علاقه شماست!؟

ایشان: نفهمیدم، می خواهید مصاحبه کنید یا برای مچ گیری آمدید؟

دوست ایشان: بیا بریم بابا... بی خودی خودت رو علاف نکن... طرف عامل نفوذیه!

بنده: یعنی چه آقا چرا توهین می کنی؟

دوست ایشان: برو خانم، برو پی کارت... برو با چماقدار مصاحبه کن...

بنده: به بخشید خانم عزیز... اون تو چه خبر بود؟
خانم عزیز: خیلی خبرها بود.

بنده: مثلاً؟

ایشان: مثلاً یک آقا اومده بود وعظ می کرد و ما خیلی خوشحال شدیم که بعد از سالها زندگی در تبعید یک آقای نورانی دیدیم... همچنین یک پاسدار سابق دیدیم... یک فرماندار دیدیم... دیگه براتون بگم یک نویسنده دیدیم که خیلی از «مرگ بر...» بدش می آمد... یک خانم حقوق دان لچک به سرهم دیدیم و از بی حجاب بودن خودمان خجالت کشیدیم!

بنده: شما از شرکت در این کنفرانس چه نتیجه ای گرفتید؟

ایشان: ما نتیجه گرفتیم که به محض رفتن به خانه یک دفتر و یک خودکار بخریم و نویسنده بشویم! و بعد که نویسنده شدیم... مشهور بشویم و بعد که مشهور شدیم گرد جهان بگردیم و سخنرانی کنیم و با کمک و حمایت گارد محافظ کشورهای میزبان روی سر آدمکشان حرفه ای آب توبه بریزیم!!

بنده: با تشکر از شما و به امید آن روز!!!

بنده: آقا... آقای عزیز... شما هم در این کنفرانس شرکت داشتید...

آقای عزیز: خانم کی باشن؟

بنده: خبرنگارم قربان!

ایشان با نگاهی مشکوک: ببینم... خبرنگار کدوم طرفی ها!

بنده: خبرنگار که طرف ندارد... بی طرفم قربان!

ایشان: بی طرفم که نشد حرف... تعیین موضع کنید.

بنده: آقا جان بنده برای تهیه گزارش آمدم، نیامدم که اعلام موضع کنم.

ایشان: بنده با چماق دارها مصاحبه نمی‌کنم!

بنده حیران و انگشت به دهن: چماق چی آقا؟ چرا حرف مفت می‌زنین؟

ایشان در حال رفتن: فالانژها!... گروهک‌ها!! بس کنید! خجالت بکشید!

بنده: مادر جان شما هم در این کنفرانس شرکت داشتید؟

ایشان: بعله

بنده: از نتیجه کنفرانس راضی هستید؟

ایشان: چه جور هم

بنده: کدام بخش کنفرانس موثرتر بود؟

ایشان: بخش مرگ بر جمهوری اسلامی... مزدور برو گم‌شو! و اجرای ترانه

معروف و فراموش نشدنی «اکثریتی-توده‌ای» حیا کن... مزدوری را رها

کن...

بنده: شما چماق مماقی هم آنجا دیدید؟

ایشان: نه خیر، تنها چماق موجود، عصای دست بنده بود که آن‌هم دم در

توسط پلیس دستگیر شد!!

بنده: در پایان اگر پیامی برای خوانندگان ما دارید بفرمایید.

ایشان: به خوانندگان نشریه توصیه می‌کنم که هنگام شرکت در چنین

کنفرانس‌هایی از آوردن چیزهایی مثل عصا... چتر... پیپ... سیگار، مداد،

خودنویس، خودکار و هر چیز دراز دیگر، به خصوص زیان‌دراز خودداری

بفرمایند و گر نه به چماق‌داری متهم خواهند شد!!

بنده: آقا... آقا... ببخشید... چه خبر شده؟ چرا گریه می‌کنید؟

— آقا حق‌کنان: پس چکار کنم... داشت درست می‌شد... همه در صلح و

صفا نشسته بودیم... به خدا داشت درست می‌شد.

بنده: چی داشت درست می‌شد؟

ایشان: رابطه‌ها... رابطه...

بنده: رابطه کی با کی؟

ایشان: رابطه رژیم با ما... آخ آخ آخ... دیدید بی‌انصاف‌ها چه کردند؟

بنده: بله دیدم... زدند بچه‌ها را لت و پار کردند... یعنی با چشم خودم

ندیدم فقط برانکار و آمبولانس رو دیدم... این‌ها انصاف ندارند.

ایشان: آه... برو بابا حوصله داری... مقصودم پلیس نیست. اون‌ها مجریان

قانونند... پس چکار کنند به ایستند و توهین به مهمانان عزیز را تحمل

کنند. قربان دستشان، ای کاش همه را می‌زدند... ای کاش همه را لت و پار

می‌کردند... نگذاشتند. نگذاشتند... آخ آخ آخ چقدر زحمت کشیدیم... چقدر

خرج کردیم...

بنده: بفرمائید آقا این دستمال را بگیرد و اشک‌هایتان را پاک کنید. بنده

تسلیم عرض می‌کنم. انشالله غم آخرتان باشد!! ۷

در خبری در روزنامه کیهان چاپ تهران آمده است که یک نوجوان نابینای اهوازی که پزشکان از معالجه بیماری چشم وی ناامید شده بودند در شب عاشورای حسینی با معجزه الهی بینایی خود را باز یافت. جواد که نابینا از مادر متولد شده بود هم اکنون قادر به تشخیص چهره ها و انجام کارهای روزمره خویش است. جواد در مورد شفا یافتن چشم خود می گوید: در شب عاشورا نور آبی رنگی را که از پنجره اتاق وارد شده بود با چشمان خودم دیدم و بعد از آن توانستم چیزهایی را که در اطرافم بود ببینم. بازیابی بینایی جواد حوالی نیمه شب و پس از برپایی مراسم عزاداری سیدالشهدا روی داد.

اهالی محل پس از اطلاع از این واقعه تا ساعت ها مراسم سینه زنی و نوحه خوانی سیدالشهدا را در مسجد محل سکونت خانواده ادامه دادند. پدر جواد، خبرنگار ورزشی روزنامه کیهان تهران است.

بنده - سیما ساعی نویسنده عکس فوری از روبرو - پس از خواندن این خبر دچار شادی زایدالوصفی شده و از آن جا که این بار نمی توانستم مثل دفعات قبل خودم را به سرعت به محل حادثه رسانده و از کم و کیف ماجرا باخبر شوم از یک آشنای اهوازی کمک گرفته و توسط تلفن با اهالی محل و جوان مورد معجزه واقع شده، گفتگو نمودم.

آن چه در زیر می خوانید واقعی است و اگر خدای ناکرده دروغی در کار باشد انشالله راقم این سطور تا شب عاشورای حسینی آینده به جای جواد آقا کور شود! آمین!

بنده: الو... الو... برادر

برادر: صداتون نیما

بنده: حالا می آد؟

ایشان: نه نیما

بنده: حالا چی؟ می آد؟

ایشان: هم میاد، هم نیما!

بنده: مانعی نداره. شما به اون قسمتی که میاد جواب بدین و به اون قسمتی که نیما اعتنا نکنین... لطفا نظرتان را راجع به این معجزه بفرمایید.

ایشان: به نام خدا و ملت نجیب ایران! شب عاشورا ما در حال سینه زدن و نوحه خواندن بودیم که یکباره خبر معجزه محکم خورد توی گوشمان و ما زنجیر و قمه و علم بی صاحب را ول داده و به طرف محل معجزه روان شدیم. از آن جا که قد بنده صد و پنجاه سانتیمتر است جمعیت عظیم را هل داده و در درون آن ها ایجاد شکاف کرده و خودمان را یک جوری به جلوی صف رسانده و به اتاق جوان مورد معجزه هجوم برده و به التماس های ایشان وقعی ننهاد و ایشان را لخت مادر زاد نموده و به اتفاق پیراهن و شلوار و زیرشلواری ایشان به کوچه دویده و نفس زنان به خانه خودمان رفتیم.

بنده با تعجب: ممکنست رابطه معجزه را با لخت نمودن ایشان بفرمائید؟

ایشان: بله. این ها با هم خیلی هم رابطه دارند. چند سال پیش هم در این محل یک معجزه واقع شده که بنده هنوز جوان و بی تجربه بوده و از مزایای آن اطلاع کافی نداشته و اقدام فوری ننموده و یک همکلاسی ما، پیرزن مورد معجزه را لخت کرده و از این راه صاحب خانه و زندگی شده و توانسته است بدون آن که یکی از کلیه هایش را بفروشد عروسی مفصلی راه بیندازد و هفت شبانه روز جشن بگیرد!

بنده: این ها چه ربطی به سنوآل من دارد؟

ایشان: همین است که گفتم با بنده چانه نزنید. ضمنا بنده عجله داشته و از

ادامه مصاحبه معذورم...

بنده: الو... الو...

صدای یک زن: جنابعالی کی باشین؟

بنده: خبرنگارم... از خارج کشور زنگ می زنم در حال مصاحبه با برادر گرامی بودم که ایشان گوشی را گذاشتند...

ایشان: بنده عیال همون برادر گرامی ام! ایشان در حال فروش جل معجزه هستند.

بنده: جل معجزه! جل معجزه دیگر چه صیغه ای است؟ اسم رمز است؟ ایشان: نه خواهر... جل معجزه یعنی جل معجزه. و آن عبارتست از تکه پاره های لباس جواد آقا. شما که ماشاالله سواد داری و تو اروپا هستی. ندیدی تکه پاره سنگ های دیوار برلین را می فروشدند؟ خراب شدن اون دیوار هم یه معجزه بود مگه نه؟

بنده: بله حق با شماست. خداحافظ.

ایشان: نه خانم جان گوشی را نذارین دو سه تا از همسایه ها می خوان با شما مصاحبه کنن!

صدای یک مرد: الو... الو... خانم اونجا قشنگه؟

بنده: بله... خیلی قشنگه... اگر ممکنست شما هم نظرتان را راجع به این معجزه بفرمایید.

ایشان: از روز معجزه حال جواد آقا رو به وخامت گذاشته. ایشان هر چه را که می بینند وحشت می کنند و می گویند: عجب، عجب و بعد می زنند زیر گریه.

بنده: عجب... عجب... حالا میشه بفرمائید که چرا شما برای خریدن جل معجزه آن جا بست نشسته اید؟ و اصولا با این جل ناقابل چه می کنید؟

ایشان: ما جل معجزه را به بهای خون پدر آقا محسن خریداری کرده و سپس

ایشان را به شاخه یک درخت می‌بندیم به این کار در اصطلاح دین مبین اسلام دخیل بستن می‌گویند. ما ضمن بستن دخیل از خداوند می‌خواهیم که ما را مورد معجزه قرار دهد.

بنده: شما خواهان چه نوع معجزه‌ای هستید؟

ایشان: اینجانب خواهان یک معجزه‌ای هستم که طی آن دیگر هیچ نور آبی رنگی را نبینم. یعنی به جای آقا جواد کور مادرزاد بشوم!

بنده: حسن این معجزه چیست؟

ایشان: کور که بشوم دیگر قیمت اجناس را نمی‌بینم، روی منحوس صاحبخانه را نمی‌بینم... عکس ولی فقیه و رهبر عالیقدر و رئیس جمهور منتخب و کوسه ماهی و پاسدار و بسیجی را نمی‌بینم که نمی‌بینم... انشالله!

بنده: با تشکر از شما

ایشان: اونجا قشنگه؟

بنده: بله یکبار عرض کردم قشنگه.

ایشان: انشالله جل معجزه یا ما را کور کند که دیگر زشتی‌ها را نبینم یا معجزه فرماید و ما را بیاورد پیش شما که قشنگی‌ها را ببینیم. گوشه دستتان. مریم خانم کار فوری دارن.

بنده: مریم خانم شما هم کمی در باره این معجزه صحبت فرمائید.

ایشان: بعد از معجزه شرکت کنندگان در مراسم عاشورا آن چنان دچار جوش حسینی شدند که با قمه‌های تیز بر کله‌های مبارک کوبیده و خونریزی نمودند!

بنده: شما مطمئن هستید که جواد آقا کور بوده؟

ایشان: بله این جانب مطمئن هستم که ایشان کور مادرزاد بوده و علاوه بر آن مطمئن هستم که پدر ایشان خبرنگار ورزشی روزنامه کیهان است.

بنده: خبرنگار بودن پدر چه ربطی به بینا شدن پسر دارد؟

ایشان: اختیار دارین. خیلی هم ربط داره... این معجزه در مقابل معجزاتی که در روزنامه کیهان اتفاق می‌افته پیش پا افتاده‌اس! برای مثال سردبیر کیهان خودشان به تنهایی می‌تونن در عرض چند ثانیه هر کسی رو که اراده فرمودند مورد معجزه قرار دهند و از چشم کور و از زبان لال و از گوش کر نمایند.

بنده: بارک‌الله به سردبیر کیهان تهران... فرمایش دیگه؟

ایشان: حالا ننه جان بنده می‌خوان مورد مصاحبه قرار بگیرن.

ننه جان ایشان: الو... الو... ننه جان سلام عرض می‌کنم.

بنده: سلام از بنده، شما هم در یک جمله اثرات این معجزه را بیان فرمائید. ننه جان: در یک جمله نمی‌شه همه اثرات را گفت. الان یک ماه آرزو که در اثر این معجزه بحمدالله وضع اقتصادی مردم رو به بهبود گذاشته و درآمدها بالا رفته و تعدادی بیکار به سرکار رفتن.

بنده: ننه جان، بینا شدن یک جوان چه ربطی به درآمد مردم دارد؟

ایشان: همچنین هم بی ربط نیست. مثلاً همین آقا محسن... آه نداشت که با ناله سودا کنه... حالا بیبا و ببین. هرچی پیراهن کهنه تو خونه داشته تبدیل به جل معجزه کرده و فروخته ولی هنوز کمر صف نشکسته و تعداد متقاضیان به اندازه‌ای است که توی محله ما راه بندان شده. خدیجه خانم از بس آش نذری پخته و فروخته از پا افتاده. خود من پیرزن ناقابل از بس که حلوی معجزه هم زدم نه نای ایستادن دارم و نه قدرت شمردن پولای فروشو، یکی تیرکمون می‌سازه... یکی شیرینی می‌پزه... یکی بادبادک درست می‌کنه... این درآمدها همه از برکت این معجزه‌اس. از کار خدا غافل نباشین که شاعر گفته: هر آن کس که دندان دهد نان دهد!

بنده: بله. همه فرمایشات شما متین و منطقی است. با سپاس از شما!

به آخرین مصاحبه این جانب با شخص مورد معجزه توجه فرمائید.

بنده با فریاد: الو... الو... آقا جواد... الو... صدا میاد؟

ایشان: معلومه که میاد. بنده کر که نبودم، کور بودم!

بنده: شرمندم ام قربان. ممکنست شرح ماجرا را از زبان خود شما بشنوم؟

ایشان: سؤال بفرمایید

بنده: در خبر آمده که شما شب عاشورا...

ایشان: بله... شب عاشورا... نیمه‌های شب نور آبی رنگی از پنجره اتاق دیدم

و...

بنده: ببخشید... فضولی است... اگر شما کور مادرزاد بودید از کجا تشخیص

دادید که رنگ نور آبی بوده... شما که تا آن روز رنگی ندیده بودید؟

ایشان: بله درست است... ندیده بودم... اما این جا ما داریم از یک معجزه

حرف می‌زنیم... خیال می‌کنین برای شفا دهنده کاری داره که به من بگه

رنگ نور آبی؟

بنده: نه خیر... کاری نداره...

ایشان: تازه در برابر معجزات بزرگی که این جا اتفاق می‌افتد بینایی من

یک معجزه معمولی و بی‌ارزشه!

بنده: ممکنست از یکی دو معجزه بزرگ نام ببرید...

ایشان: بله بزرگ‌ترین معجزه این بیست سال اخیر، معجزه دوم خرداده که

طی آن همه دشمنان مورد معالجه و معجزه قرار گرفته و به دامان اسلام

پناهنده شدند. این معجزه آن قدر بزرگ و فراگیر بوده که تشخیص دوست را

از دشمن ناممکن ساخته و ما را به خودمان مشکوک نموده و از اثرات

مثبت آن این بوده که ما دیگر به چشم خودمان هم اعتماد نداشته و

نظرات مان را راجع به مسایل مملکتی در سینه نگهداشته و با خودمان به

گور خواهیم برد.

بنده: آقا جواد، غیر از خودتان کس دیگری را می‌شناسید که بینا شده باشد؟

ایشان: نه خیر... در عوض تعداد زیادی را می‌شناسم که کور شده‌اند!

بنده: چه پیامی برای ایرانیان خارج از کشور دارید؟

ایشان: این جور نباشد که فقط تعداد کور شده‌ها را بشمارند. و فیلم کور کردن

مجرمین را نمایش بدهند. آدم اگر بی‌گناه باشد کور هم که بشود انشالله

مثل این جانب مورد معجزه قرار می‌گیرد. حالا اجازه بدید برم سر کارم.

بنده با خوشحالی: چقدر خوب، کار هم که پیدا کردین.

ایشان: اونهم چه کار پر درآمدی. نصف شهر توی صف منتظرند که بنده پای

«جل معجزه» رو امضا کنم!! ۸

مستولان اداره آموزش و پرورش تهران، به خبری که درباره افزایش دانش آموزان شپش دار در مدارس تهران در روزنامه تعطیل شده «عصر آزادگان» نوشته شده بود اعتراض کردند. آن‌ها در نامه‌ای به این روزنامه ادعا کردند که تعداد دانش آموزان دختر و پسر شپشو در مدارس پایتخت و اطراف آن نه تنها بیشتر نشده، بلکه کمتر نیز شده است. در این نامه مدیران آموزش و پرورش تهران یادآور شده‌اند که با این که تعداد مریبان بهداشت کافی نیست، اما آن‌ها در جنوبی‌ترین نقاط شهر با دلسوزی به کار شپش‌زادیی بچه‌ها مشغولند.

این مریبان به موقع به مدارس سرکشی کرده و وضع بهداشت دانش آموزان را مورد بررسی قرار داده و افراد آلوده به شپش را تمیز می‌کنند، البته وزارت بهداشت و آموزش پزشکی نیز در زمینه تحویل تعداد زیادی «شامپو گامابتن» به بچه‌های آلوده به شپش با آموزش و پرورش همکاری می‌کنند. در این نامه اشاره شده که در سال تحصیلی ۷۸-۷۷ بیش از سه هزار دانش آموز در استان تهران آلوده به شپش بوده‌اند، در حالی که در سال تحصیلی ۷۹-۷۸ این تعداد به هزار و پانصد نفر کاهش یافته است.

این جانب - سیما ساعی نویسنده عکس فوری از روبرو - پس از خواندن این خبر استثنایی، صبر و تامل را جایز ندانسته، فوراً خود را روی تلفن انداخته و الله بختکی شماره‌ای را در تهران گرفته و در انتظار جواب، در حال شمارش معکوس بودم که فریاد الو الوی... یک مرد، چرت این جانب را پاره نمود.

بنده: الو... الو... شما کی هستین؟

ایشان: الو... الو... شما کی هستین که وسط روز زنگ می‌زنین و مردم رو از

کار و کاسبی می اندازین؟

بنده... بنده خبرنگارم از خارج کشور زنگ می زنم. می خوام راجع به شپش و شپش زدایی با چند دانش آموز مصاحبه کنم.

ایشان: عوضی گرفتین. این جا نیست.

بنده: بالاخره شما فرزند مدرسه رو دارین که...

ایشان: بله ده تا دارم. اما این جا اداره آموزش و پرورش نیست.

بنده: لطفا شما کمک کنین که بنده این ستون بی صاحب شده را پر کنم.

ببخشیدها. انشالله بچه ها شپش میخ دارن که...

ایشان: بله که دارن. خویم دارن... اما مگه مغزتون معیوبه که از اون سر دنیا زنگ می زنین که اسرار خانوادگی ما رو بفهمین؟ مگه شما مسئول تفتیش

زندگی خصوصی مردم این؟

بنده بی اعتنا به فرمایشات ایشان: در روزنامه های کشور خواندم که به همت مسئولان آموزش و پرورش، شمار دانش آموزان دختر و پسر شپشو در

مدارس پایتخت کمتر شده. این خبر صحت داره؟

ایشان: این موضوع به فراریان و منافقین و گروهک ها هیچ ربطی نداره... آن موقع که دولت اسلامی مبارزه با شپش رو شروع کرد شما کجا بودین حالا

سر تقسیم ارث پیداتون شد؟ ما با دشمنان اسلام وارد هیچ مذاکره ای نمی شیم.

بنده: پدر جان، اسلام چه ربطی به شپش داره؟

ایشان: یعنی شما رابطه اسلام رو با شپش نمی دونین؟

بنده: نه به جان مادرم نمی دونم.

ایشان: از رادیو اسرائیل زنگ می زنین؟

بنده: به خاک پدرم نه.

ایشان: بی. بی. سی وطن فروش؟!

بنده: نه والله.

ایشان: صدای آمریکا؟ ... رادیو بیست و چهار ساعته؟ ... رادیو آلمان... رادیو فرانسه؟

بنده: نه، به ارواح مرده های جنابعالی قسم که بنده نویسنده یک روزنامه مجانی هستم که اونم به علت مشکلات مالی پا در هواست!

ایشان: پس که این طور. خرج روزنامه از کجا تامین می شه؟

بنده: از کیسه مبارک سردبیر مادر مرده!

ایشان: ارث مرثی بهش رسیده؟

بنده: نه پدر جان... اضافه کاری می کنه... قرض می کنه... پول چاپخونه رو دیر می ده...

ایشان: پس مرضش چیه که روزنامه مجانی درمیاره... کار و کاسبی دیگه ای نداره. به شما نون مفت می ده که با این همه اتفاقات مهم تو دنیا درباره

شپش ناقابل بنویسین؟

بنده: اولاً ما پول نمی گیریم... دوما پول هم می دیم که معروف بشیم... سوما قرار بود بنده با دانش آموزان عزیز مصاحبه کنم. نه این که جیک و پیک

کارکنان روزنامه رو بریزم روداریم...

ایشان: پس کاسه ای زیر نیم کاسه نیست؟

بنده: کاسه ما کجا بود که زیرش نیم کاسه قایم کنیم.

ایشان: پس گوشی دست جنابعالی باشه تا من این تخم جن ها رو جمع کنم...

گوشی «در دست بنده به مدت پنج دقیقه از قرار هر دقیقه چهارده کرون... صدای فریاد پدر گرامی خطاب به دانش آموزان محترم... تخم سگا... مگر

کرین... اون قوطی ها رو بذارین پایین. یک دقیقه بیاین این جا...»

صدای یک پسر بچه در گوشی: بله بفرمایین.

بنده: سلام پسر جان. اسمت چیه؟ کلاس چندی؟

پسران: بنام خدا... نام بنده... عبدالله... کلاس پنجم دبستان.

بنده: توی مدرسه شما هم شپش افتاده بود؟

عبدالله: نه خیر. توی مدرسه نیافتاده بود... افتاده بود توی تن دانش آموزان...

که ما هر چه سعی و کوشش می کردیم نمی افتاد توی مدرسه.

بنده: آیا اولیای مدرسه و مسئولان آموزش و پرورش برای شپش زدایی از

تن بچه ها اقدامات سودمند انجام دادند؟

عبدالله: بله... انجام دادند و ما بدین وسیله از اقدامات ایشان قدردانی

می کنیم.

بنده: مثلاً چه اقداماتی... لطفا توضیح بدهید...

ایشان: قرار بود به ما شامپوی شپش زدایی بدهند. ندادند... همه را بردند به

خانه های خودشان که اگر خدای ناکرده یک روز شپش تن دانش آموزان یک

تک پا رفت توی تن آن‌ها... شامپو دم دست‌شان باشد.

بنده: پس شما چه جوری شپش زدایی می کنید؟

ایشان: ما روزها توی آفتاب نشسته و شپش‌ها را از تن خودمان گرفته و

بعد بین دو ناخن فشار داده و آن‌ها را اعدام انقلابی می کنیم... حالا با برادر

ما اسدالله مصاحبه کنید.

اسدالله: نام بنده اسدالله و پانزده سال از خدا عمر گرفته‌ام!

بنده: شما هم شپش دارید؟

اسدالله... بعله... خیلی هم شپش دارم.

بنده: هم اکنون به چه کاری مشغولید؟

اسدالله: به اتفاق برادران و خواهران و بچه های محل در حال انجام مسابقه

شپش هستیم...

بنده: لطفا درباره این مسابقه توضیح بدین؟

ایشان: وسیله این مسابقه عبارت است از چند قوطی که ما در آن جا

شپش‌های تن‌مان را جمع کرده و هر کس شپش بیشتری داشته باشد برنده می شود.

بنده: بعد از برنده شدن با این شپش‌ها چه می کنید؟

ایشان: یکی از برادران بنده سهم خودش را اعدام انقلابی می کند، اما این

جانب و چند دانش آموز دیگر شپش‌ها را به در خانه دشمنان اسلام برده و

آن دشمنان قسم خورده را دچار شپش می کنیم!!

بنده: از شما متشکریم... ممکنه با یکی دیگر از دانش آموزان صحبت کنم؟

ایشان: نه ممکن نیست... همه مشغول مسابقه هستن... گوشی دست‌تان... با

داور مسابقه یعنی پدر این جانب صحبت بفرمایید.

داور مسابقه: گوشی خدمت‌تان با امام جماعت مسجد محل مصاحبه

بفرمایید... یک دانش آموز شپشو را سریع فرستادم خدمت ایشان... گوشی...

گوشی شرفیاب شدند...

امام جمعه محل نفس زنان: این یک شایعه‌ای ست که دشمنان دین و

انقلاب ساخته‌اند... سه هزار نفر یعنی چه؟ ... ما فقط در مدارس تهران

بیست هزار شپشو داریم و با احتساب دانش آموزان مدرسه فیضیه این رقم

سر به فلک می زند... شپش از آغاز اسلام بوده... ما در این رشته چند هزار

سال سابقه تاریخی داریم... شپش در ادبیات ما نقش ارزنده‌ای داشته. چنان‌که

شاعر علیه‌الرحمه که شیعه‌ای پاک نهاد بوده می فرماید: کشتم شپش شپش

کششش پا را... شپش همیشه با زندگی ما رابطه! مستقیم داشته... کار

دیروز و امروز که نبوده... اصلاً این بچه ها غلط کردند که زنده ماندند تا

دچار شپش بشوند... چرا نرفتند جنگ حق علیه باطل؟ چرا مثل «شهیدان

زنده‌اند، الله اکبر» روی مین‌ها راه نرفتند که تکه تکه بشوند... اگر ریگی به

کفش‌تان نیست چرا نمی روید با آفریقایی‌ها مصاحبه کنید که آن همه فیل

توی خیابان‌هایشان راست راست راه می روند؟ زورتان به شپش تن امت

سیدعلی خامنه‌ای، رهبر عالیقدر مسلمین، طی نامه‌ای خطاب به مجلس شورای اسلامی، طرح اصلاح قانون مطبوعات را از دستور کار مجلس خارج کرد و منتظران معجزه‌ی مجلس ششم را در داخل و خارج از کشور متحیر و انگشت به دهان برجای گذاشت!

از بس که سردمداران حکومت اسلامی کارهای ناگهانی و غیرمترقبه می‌کنند این «انگشت حیرت بیچاره» یک لحظه از توی دهان طرفداران اصلاحات بیرون نمی‌آید و اصلاح طلبان اسلامی و روشنفکران دینی درون و بیرون مرز که سخت درگیر چالش و مالش قانون اساسی هستند، مرتب از شدت تعجب و ناباوری به این انگشت‌های ریز و درشت، پناه می‌برند. _ پناه بر خدا! _

آسید علی، با استفاده از «حق و تو»ی مخصوص رهبر، به متوهمان هشدار داد که مجلس، اول و پنجم و ششم ندارد و همه‌ی مجلس‌ها در خدمت نظام اسلامی است و همه‌ی وکلای ملت! رهبرند و رهبر خودش به تنهایی، همه‌ی وکلای مجلس است و «من و تو» نداریم که!...

این تصمیم، البته توفانی از انتقاد به راه انداخت. «یک توفان ناقابل در یک فنجان چای!». و نمایندگان، با مشت و لگد به جان هم افتادند... در واکنش به این شوک الکتریکی، ابتدا، چند وکیل قهر کردند و از جلسه مجلس خارج شدند، اما آقایان محمد رضا خاتمی و بهزاد نبوی وساطت کردند و آن‌ها را با من بمیرم و تو بمیری و کمی تهدید! برگرداندند! (حالا هی بگویند وکلای اصلاح طلب بیکار نشسته‌اند و مبارزه نمی‌کنند)!

بنده _ سیما ساعی _ نویسنده‌ی عکس فوری از روبرو، پس از اطلاع از این خبر بهجت‌اثر، برای کسب اطلاعات بیشتر، چندین بار به مجلس شورای اسلامی تلفن زده و مسئولان امر را از دست مزاحمت‌های خویش به تنگ

مسلمان رسیده؟ مگر مسئولان مملکتی چند تا دست دارند که به شپش تن دانش آموزان هم رسیدگی کنند... این کفار از جان ما چه می‌خواهند... بنده وسط حرف ایشان: ممنون از شما... پول تلفن زیاد می‌شه...

ایشان: به صهیونیسم بین‌المللی و آمریکای جهان‌خوار که پول تلفن جنابعالی را می‌دهند تا مزاحم اوقات شریف ملت نجیب ایران بشوید... از جانب بنده عرض کنید... شپش داریم... خویش رو هم داریم... پشه و سوسک و عقرب و زالو هم داریم فت و فراوان... این که حسودی نداره... به جای این دشمنی‌ها بروند دنبال رقابت سالم... خاک بر سرشان که یک شپش ناقابل را هم نمی‌توانند به تن جوانان ما ببینند!! ۹

داشته‌اند؟

بنده: حالا همیشه با خود ایشان چند کلمه‌ای گفتگو کنم...

خانم ایشان: نه خیر، نمی‌شه... ایشان به دلیل بحث و مشاوره‌ی اضافی در مجلس، از بالا دچار ورم سر و کله، و از پایین دچار باد فتق شده‌اند و قرار است پس از معالجات اساسی، توسط ماموران امنیتی، بعنوان اهانت به رهبر، بدادگاه انقلاب فرستاده شوند.

بنده: به چه جرمی...؟

خانم ایشان: استغفرالله. مثل اینکه هر چی آدم نادان و بی‌سواده، روزنامه‌نگار میشه... اهانت کردند به رهبر... اهانت کردند به ولی فقیه... اهانت کردند به امت مسلمان... اظهار وجود کردند به عنوان وکیل مردم! بنده: ببخشید... ولی مثل این که وکیل مردم میره مجلس که حرف مردم رو بزنه و اظهار وجود بکنه.

صدای آقای رشیدیان: عیال! با کی حرف می‌زنی؟

ایشان: با یک آدم فضایی! از کره‌ی مریخ زنگ می‌زنه... خیال می‌کنه وظیفه‌ی وکیل مجلس دفاع از مردمه...

آقای رشیدیان (با ناله): زن... گوشی رو بذار... بیشتر از این دردسر درست نکن... بذار آسوده بمیرم!

خانم حسب الامر، گوشی را آنچنان می‌گذارد که هنوز پرده‌ی گوش بنده تحت درمان است!

- الو! منزل آقای علی اصغر هادی زاده، نماینده‌ی محلات؟

صدای یک آقا از آن سر سیم: بله بفرمایید، بنده خود آن بخت برگشته هستم!

بنده: بنده هم خبرنگارم و از خارج کشور زنگ می‌زنم.

آورده، بطوری که یکی از برادران، با لحن مهربان پر از غیظ و غضب، آدرس و شماره تلفن بنده را مطالبه فرموده تا در وقت مقتضی، یکی از برادران را جهت ارشاد، ضرب و شتم و گوشمالی این جانب، به خارجه گسیل دارد. بنده هم در گوش ایشان یک شیشکی ول داده و یک کیلو زرشک بدرقه راه شیشکی مزبور کرده و گوشی را محکم بر فرق تلفن کوییدم.

سپس به این در و آن در زده و شماره‌ی تلفن منزل وکلای مردم را پیدا کرده و با ایشان دیالوگ انتقادی برقرار نموده، و گزارش زیر را جهت اطلاع بیشتر خوانندگان محترم فراهم نمودم.

بنده: الو... الو... منزل آقای رشیدیان، نماینده‌ی مردم آبادان؟

صدای خانمی از آن سر سیم: بله... بنده عیال ایشان هستم. شما؟

بنده: بنده خبرنگارم... از خارج کشور زنگ می‌زنم.

خانم فریاد کشان: غلط می‌کنین که از خارج کشور زنگ می‌زنین... به قبر پدرتون می‌خندین!

بنده با تعجب: خانم عزیز! چرا فحش می‌دین؟ کسی که در خارج از کشور زندگی می‌کنه که نمی‌تونه از داخل کشور زنگ بزنه... من که نمی‌تونم برای یک گفتگوی ناقابل، از این سر دنیا بیام اون سر دنیا...!

خانم ایشان: بدرک که نمی‌تونین بیاین. انقدر اونجا بمونین که بپوسین... حالا عرض تون چیه؟

بنده: در خبرها خواندم که همسر شما، شجاعانه، رهبر جمهوری اسلامی را، با نادیده گرفتن تشریفات، «خامنه‌ای» نامید و این عمل ایشان با اعتراض

شدید برخی از نمایندگان افراطی رویرو شد. می‌خواستم نظر ایشان را...

خانم ایشان: اگه چشم داشتی خبر رو خوندی، چشم نداشتی بخونی که ایشان فرمودند این غلط زیادی از دهانشان در رفت و دستخط دادند که در تمام دوران زندگی، به حکومت جمهوری اسلامی، بر محور ولایت اعتقاد و ایمان

ایشان: زود گوشی رو بذارین... ردیابی می‌شین... مگه نشنیدین که عکس‌ها و فیلم‌های خبرنگاران، همون دقیقه‌ی اول ضبط و توقیف شده؟ بنده: جای بنده امن و امان است و دست شیطان هم به دامن این جانب نمی‌رسد!

ایشان: به همین خیال باش! و اما فرمایش سرکار عالی؟ بنده: لطفا کمی راجع به بزن بزن وکلای مردم صحبت بفرمایید. ایشان: دشمنان اسلام در برون مرز قصد دارند که انقلاب اسلامی را به بن بست بکشانند و اتحاد ملی را مورد تهدید قرار دهند و... بنده: ببخشید حرفتان را قطع می‌کنم... گویا شما اولین کسی بودید که به تصمیم رییس مجلس مبنی بر دستور خارج کردن طرح اصلاح قانون مطبوعات، اعتراض کردید...

ایشان: جاهل بودم... جوان بودم... نفهمیدم... باورم شد... بنده: یعنی چی؟ از آن هفته تا این هفته چه اتفاقی افتاد که دانشمند شدید... بزرگ شدید...

ایشان: اگر این وقایعی که در عرض این هفته بر شخص بنده گذشت بر سرکار عالی هم می‌گذشت، شبانه می‌شدید ابوعلی سینا... عقلتان رشد می‌کرد... خودتان هم بزرگ می‌شدید اونهم به چه گندگی!!! بنده: در باره‌ی حکم حکومتی چه می‌گویید؟

ایشان: بنده‌ی ناقابل سگ کی باشم که درباره‌ی حکم حکومتی حرف بزنم... این کارها، کار آقای کروبی است! بنده: پس شما بابت چه چیزی حقوق می‌گیرید؟ و اصولا در مجلس چه می‌کنید؟

ایشان: ما بیشتر اوقات چرت می‌زنیم، اما محافظه‌کاران که به فکر منافع ملی نیستند مرتب خر و پف می‌کنند!

بنده: با این اوصاف، چطور شد شما به فکر افتادید به رییس مجلس تذکر آیین‌نامه‌ای بدهید و به نامه‌ی ولی فقیه اعتراض کنید؟ ایشان: بگم غلط کردم... گه خوردم... دیگه از این کارها نمی‌کنم، ولم می‌کنید؟... ولم کنین... چرا می‌زنین... آخ دستم... آخ سرم... آخ...

بنده: آقا... آقای هادی زاده... با بنده هستید؟ صدای فریاد یک مرد: نخیر... با شما نبودن... با بنده‌ی حقیر بودن که یک کم ایشان را مشت و مال دادم. آگه شما هم اون طرفا تنتون می‌خاره... بسم‌الله... بفرمایید!

بنده: (با ترس و لرز) ممنون... نوش جان... صرف شد!

بنده: دفتر جناب کروی؟

صدای یک مرد: بنام خدا... همین جاست.

بنده: ایشان تشریف دارند؟

همان مرد: بنام خدا تشریف دارند... جنابعالی؟

بنده: خبرنگارم از خارج کشور...

ایشان: بنام خدا! بنده هم نوکر و دفتردار ایشان... ایشان مصاحبه نمی‌فرمایند... نه با داخلی نه با خارجی... علی‌الخصوص با اجنبی... علی‌الخصوص آگه آن اجنبی زن هم باشد... علی‌الخصوص آگه آن زن اجنبی خدای نکرده زیانم لال، قصد داشته باشد که از اوضاع و احوال و کارای آبادان و اهواز و محلات پرسید!

صدای فریاد یک مرد: بهش بگو اینجا یک کشور اسلامی است! حقوق بشر ما اسلامی است... آزادی ما اسلامی ست... وکلای ما اسلامی اند... کاری نکنین که نام آبادان و اهواز و محلات از نقشه‌ی ایران حذف بشه... این‌ها از کرده‌شان پشیمانند... وسط خواب و بیداری یک خرناسه‌ای کشیده‌اند. به

- ۱- بامداد شماره ۱، ۲۵ اکتبر ۱۹۹۹
- ۲- بامداد شماره ۲، ۲۵ نوامبر ۱۹۹۹
- ۳- بامداد شماره ۳، ۲۵ دسامبر ۱۹۹۹
- ۴- بامداد شماره ۴، ۲۵ ژانویه ۲۰۰۰
- ۵- بامداد ویژه نامه ۸ مارس، روز جهانی زن
- ۶- بامداد شماره ۶، ۲۵ مارس ۱۹۹۹
- ۷- بامداد شماره ۷، ۲۵ آوریل ۱۹۹۹
- ۸- بامداد شماره ۸، ۲۵ مه ۱۹۹۹
- ۹- بامداد شماره ۹، ۲۵ ژوئن ۱۹۹۹
- ۱۰- بامداد شماره ۱۰ که منتشر نشد.

شما چه مربوطه که یک کاره از اون سر دنیا وارد معقولات می‌شین!

بنده: آقا... آقای عزیز، ایشان کی باشن؟

صدای فریاد مرد دوم: بهش بگو... بوهایی اومده... بوی کباب نیس باباجان...

خر داغ می‌کنن!

بنده: الو... الو...

صدای فریاد همان مرد: اصلا این کشور به آبادان و اهواز و محلات احتیاج

نداره!

بنده: الو...

صدای همان مرد: لازم باشه همه‌ی شهرها رو رد می‌کنیم بره...

بنده: اجازه بدین... الو؟

همان مرد: اگه لازم باشه نام خود جنابعالی رو هم از نقشه‌ی جغرافیا پاک

می‌کنیم...

بنده: الو... الو...؟

مرد اول: بنام خدا، مرگ و مرض الو! د برو گم شو دیگه...

پایان مصاحبه!! ۱۰